

ماجرای آن شب

نویسنده: ژان لافیت

مترجم: مازیار



ژان لافیت

ماجرای آن شب

مترجم: مازیار



- ☐ ماجرای آن شب
- ☐ نویسنده: ژان لافیت
- ☐ مترجم: مازیار
- ☒ طرح روی جلد: بیژن شفیعی
- ☐ حق چاپ و نشر محفوظ است
- ☐ چاپ اول مرداد ۱۳۵۹
- ☐ بها : ۱۰۰ ریال

خیابان انقلاب خیابان ابوریحان لبش مشتاق پلاک ۶۴ تلفن ۶۶۲۰۸۴



فهرست

۶	پیشگفتار نویسنده
۹	يك كار ظريف
۱۸	نخستين شناسائی
۲۸	نقشه از طريق «نانت» اجرا ميشود
۴۱	چيزی که پيشرينی نشده بود
۴۹	سفر به «ساونی»
۵۸	در انتظار وقت
۶۶	برخورد در شب
۷۹	در راه ايستگاه
۸۷	در راه «نانت»
۹۶	پنهانی سوار ترن ميشويم
۱۰۴	مسأله خواب مطرح نيست
۱۲۲	يك شب بسيار کوتاه
۱۳۴	ماموريت انجام شد

پیشگفتار نویسنده.

در اواخر تابستان ۱۹۴۲، یک ماموریت پنهانی به عهده گروهی از جوانان "فران تیرور"^(۱) فرانسوی گذاشته شد. این ماموریت مربوط میشد به رفتن و جست و جو کردن "مارسل کاشن" در "برتانی" و همراه آوردن او به پاریس. این کار ظاهراً ساده بنظر میرسید. اما در تاریکترین ایام جنگ دوم جهانی، در سخت ترین دوران برای جنگجویان نهضت مقاومت ملی انجام میگرفت. هیتلر و متحدانش، در کلیه جبههها ابتکار عملیات را در دست داشتند. در شرق آلمانیهابه "دن" و "ولگا" در قفقاز رسیده و خود را برای حمله به استالین گراد آماده میکردند. در اقیانوس آرام، ژاپنی ها به اوج پیشروی خود دست یافته بودند. در افریقا، ارتش رومل به حملات خود ادامه میداد. در فرانسه، عقب نشینی یک دسته کماندو، پس از یک یورش به "دیپ"، نشان داد که پیاده شدن نیروهای منفقین در اروپا، بدون تردید بایستی به آینده موکول شود. در کشور، محیط وحشت حکمفرما بود: پلیس گشتاپو و همکارانش همه جابه شکار وطن پرستان می پرداختند. اردوگاهها و زندانها معلو از بازداشت شدگان سیاسی بود، اعدام گروگانها با وحشیانه ترین کیفیت تکرار میشد. روی دیوارهای

۱ - گروههایی از "نهضت مقاومت ملی" فرانسه که در جریان جنگ دوم جهانی بوجود آمدند در تمام مدت جنگ با تهور بی نظیری نازیهای اشغالگر را به ستوه آوردند.

شهرها، آگهی‌ها با حاشیه سیاه لیست تیرباران شدگان و تهدید به مرگ شدگان را نشان میداد.

در این شرایط، فرار دادن آدمی مانند "مارسل کاشن" با مراقبت‌هایی که از او میشد و همراه آوردن او به پاریس کار ساده‌ای نبود. آنهم بطور ناشناس. این کار بسیار دشوار بود زیرا کاشن به عنوان بنیان گذار حزب کمونیست، شهرت جهانی داشت و رهبران حزب مزبور که با وجود فشار شدید، بطور خستگی ناپذیر، فرانسویان را برای مبارزه بر ضد اشغالگران و خائنان فرا میخواندند از طرف پلیس تحت پیگرد بودند.

آن زمان "مارسل کاشن" ۷۳ سال داشت. یک سال پیش، در منزلش به وسیله گشتاپو بازداشت و در زندان (سانته)، در محله گروگانها، تحت مراقبت شدیدی قرار گرفته بود. اما اعتراضات به قدری شدید و شهرت او به اندازه‌ای عظیم بود که آلمانیه‌ها او را آزاد ساختند. و وقتی به زادگاهش "برتانی" بازگشت، باز تحت تهدید توقیف مجدد قرار داشت که مسلماً این بار بسرانجام شومی منتهی میشد. بهمین دلیل، در جریان تابستان ۱۹۴۲، تصمیم مهمی اتخاذ گردید، او با کمک سازمانهای مخفی حزب، محل اقامتش را در "پلوریو" که نزدیک "پمپول" قرار داشت برای یافتن یک پناهگاه مطمئن‌تر ترک گفت. همسرش همراه او بود و، بعد از یک سلسله وقایع، هر دو در یک دهکده کوچک "لوار آتلانتیک" اقامت گزیدند. دشوارترین مرحله سفرشان: بازگشت به پاریس و فرو رفتن در اقیانوس یک زندگی کاملاً مخفی بود.

این عملیات که سازمان مخفی حزب کمونیست فرانسه انجام آن را به عهده گرفته بود، به "روبرت دوبوا" با نام مستعار "برتون" که در آن زمان مسئولیت اداره امور را در دست داشت سپرده شد و به دست "فوسکوفو کاردی" با اسم مستعار "رایمون" و "پیر ژرژ" با نام مستعار "فابیان" و "هانری استوک" به اسم جعلی "ریمس"، به طور درخشانی به مرحله اجرا گذاشته شد.

اولین گزارش این عملیات، به وسیله دوستم "روبرت دوبوا" که در تبعید به هلاکت رسید در اختیار من گذاشته شد. این واقعه در ماه مارس ۱۹۴۳، در سلول

شماره ۲۲ قلعه " رومن ویل " اندکی بعد از این اقدام موفقیت آمیز، اتفاق افتاد. " روبرت " از این واقعه با هیجان فوق العاده ای با من صحبت کرده و موفقیت رفقایش را یک عمل بسیار درخشان دانسته بود. اندکی بعد، من با " فوسکوفو کاردی " که نام مستعارش " ریمون " بود و امروز تنها بازمانده این سفر خطرناک میباشد ملاقات کردم. وی این اقدام را زیباترین خاطره نهضت مقاومت میدانند.

بعد از این آخرین گزارش بود که من تصمیم به نوشتن این شرح حال که ملاحظه می کنید گرفتم برای رسیدن به این هدف، همه اطلاعاتی که میتوانست اشتباهات حافظه را جبران کند، جمع آوری کردم. با خانواده های گمشدگان ملاقات کردم. همه خاطرات خودم را گردآوری نمودم. گام به گام، همراه دوستم " ریمون " در " نانت " یا " ساونسی " همه راههایی را که توسط " فابیان " طی شده بود پیمودم تمام راههای باریکی را که " مارسل کاشن " زیر پا گذاشته بود طی کردم و ایستگاه کوچکی را که حادثه بزرگ از آنجا آغاز شده بود بازدید نمودم.

اکنون، " ریمون " در مقابلم نشسته است. اوضاع طوری پیش میرود که کافی است گوش بدهی و یادداشت برداری. در جریان گزارش، پرسشهایی را مطرح میکنم، در صورت لزوم، گفته های گوینده را قطع میکنم تا تصویر واقعی حادثهای را که بطور قطع یکشب بیشتر طول نکشید بخوبی در نظر مجسم سازم.

اما چه شبی! شبی که ما را بیک سفر افسانه ای میبرد. شبی همراه با " مارسل کاشن ". شبی زیر اشغال آلمان. . . .

يك كار ظريف.

"رايمون"، گوشم با توست تاريخ برايم نا آشنا نيست زيرا، سي سال پيش، دوستان "برتون" موضوع را برايم حكايه كرد. تا جائي كه يادم مانده، همه چيز در يك شب اتفاق افتاد. اما، پيش از آن، لازم بود همه چيز را بدقت پيش بيني كرد و هر مرحله را با دقت سازمان داد. براي انجام اينكار، "برتون" از تو خواست، او را در جائي در پاريس ملاقات كني.

— اين يك كار جاساسي بودو، براي فراهم كردن مقدمات، من چهار يا پنج بار "برتون" را ديدم.
— آيا قبلا "او را ديده بودي؟
— هرگز.

— قبل از همه، از نخستين ديدار صحبت كن. منظورم ديداري است كه همه چيز از آنجا آغاز شد.

— اين ديدار، در گوشه كوچه "گلاسير" و كوچه "تولبياك" صورت گرفت، درست در زاويه دكان توتون فروشي. رابطه بمن گفته بود:
در كارگاه كوچك نقاشي كه به او تعلق داشت، در طرف ديگر كوچه به او ملحق شوم. اين يك مخفي گاه گردو خاك گرفته، شلوغ و پرازبيت هاي حليبي و جعبه هاي كهنه بود كه پناهگاه ما محسوب ميشد و هراز گاهي هم ما را از مخمه نجات ميداد.

رابط به من گفت :

— ما بزودی " برتون " را ملاقات خواهیم کرد .

— کجا ؟

— درست مقابل اینجا . . . در دکان توتون فروشی .

این کار ، یعنی کشاندن یکی از رهبران نهضت ، نزدیک کارگاه نقاشی بنظرم خیلی دور از احتیاط بود ولی حرفی نزدم . آخرین کسی که از آنجا بیرون آمد . من بودم ، کوچه را به دقت نگاه کردم تا اطمینان پیدا کنم کسی زاغ سیاه ما را چوب نمیزند . چیز مشکوکی به نظر نمی رسید .

— منتظر چه هستی ؟

با هم وارد بیسنرو (رستوران کوچک) شدیم و چنان وانمود کردیم که به طور اتفاقی در جلو پیشخوان بهم برخوردیم . یک مشتری ، در انتهای سالون با تظاهر به تعجب به ما سلام کرد و اشاره کرد به او نزدیک شویم . این شخص " برتون " بود . با نامش آشنائی داشتم ، بهتر بگویم با نام مستعارش ، ولی تا آن زمان او را ندیده بودم .

بلند قامت ، باندازه کافی لاغر ، موهای بلندی داشت که به پشت سر انداخته بود و گاهی روی چشمهایش میریخت . اما ، چیزی که مرا تحت تاثیر قرار داد ، لبخند او بود . یک حالت کودکانه . آن روز عینک دسته‌صدفی به چشم داشت که گاه و بیگاه بر میداشت و با دستمالش پاک میکرد .

صبح بود ، شاید ساعت ده یا یازده ، زیرا یادم می‌آید نوشیدنی مختصری به خدمتگذار سفارش داده بودم ، " برتون " کمی آن را نوشید و اخم کرد . و اظهار داشت : این یک شراب شیرین تخمیر نشده است . به محض اینکه پیشخدمت به پیشخوان رسید ، " برتون " با حالت تحقیر آمیزی ، گیلانش را کنار گذاشت و بدون هیچگونه مقدمه سازی گفت :

— خواستم شما " تورا " به بینم و بگویم از توحه انتظار داریم .

نگاهی به دوروبرش انداخت تا اطمینان حاصل کند کسی گفته‌هایش را نمی شنود . و ادامه داد :

— میخواستیم به جست و جوی "مارسل کاشن" که حالا در "برتانی" است بروی و اورا اینجا بیاری .

سراسیمه شدم و بلافاصله پرسیدم :

— برای چه ؟

"برتون" خندید و در پاسخ گفت :

— برای اینکه جایش را در خط مبارزه بگیرد . البته حزب این تصمیم را گرفته

است ، با موافقت کامل شخص او .

خیلی خجالت کشیدم .

— بچه دلیل ؟

— توضیحش دشوار است .

— معذالک توضیح بده .

— خوب ، در آن زمان هنوز همه مان تحت تأثیر اعلامیه بودیم .

— کدام اعلامیه ؟

— اعلامیه مربوط به "کاشن" که همه درودیوارها را پوشانده بود . (۱)

— درباره این اعلامیه چه فکر میکردی ؟

— همه مان فکر میکردیم که این اعلامیه جعلی است ، و در هر حال ، یک

عمل تحریکی بود که میخواست با یک تیر دو نشان بزند فکر میکنم ، آلمان

ها و خائنان مزدور میخواستند خود را از دست "مارسل کاشن" و رهبران حزب

۱ — این اعلامیه ، با حمایت مقامات آلمانی ، در اواخر بهار سال ۱۹۴۲

چاپ و به میزان وسیعی انتشار یافت . برای اینکه در صفوف نهضت مقاومت شکاف

وبی نظمی ایجاد کنند ، جملاتی از "مارسل کاشن" را نقل کرده بودند . این عبارات

مربوط به دفاع از اصلی بود که در گذشته علیه تروریسم اظهار شده و در آن موقع می

توانست سوء قصد های جدیدی را که علیه دسته های اشغالگر صورت میگرفت محکوم

کند . متن این اعلامیه از طریق مطبوعات و رادیوی دولت "ویشی" و "سیعا" پخش

گردید .

حلاص کند. ولی چون "کاشن" در میان مردم محبوبیت زیادی داشت، می‌رسیدند با کس او به‌سرِ ضرر به بینند. برای جلوگیری از این ضرر، فکر کردند با این اعلامیه که فریکاران به عرضه شده بود و اقدامات تروریستی رانفی میکرد با یک نیر دوسان بزنند: اول کاشن را می‌کشتند، بعد نهضت مقاومت را متهم میکردند که باعث نابودی او شده است.

این اندیشه بعدها به‌مغزم راه یافت. مثل یک ساع نورانی.... در آن زمان موضوع زیاد برایم روشن نبود. مسلماً فکر میکردم که این یک نوع اسباب چینی است علیه ما، معذالک اندکی متوش بودم. احتیاج داشتم خاطر جمع شوم. بهمین دلیل، بدون تأمل پرسیده بودم: "چرا بیمار من؟"، در مقابل لبخند "برتون"، از سؤال خود احساس شرمندگی کردم.

"برتون" اضافه کرده بود:

— امیدوارم نسبت به شرافت و پاکدامنی "مارسل کاشن" تردیدی نداشته باشی؟ از آن گذشته، اگر میخواهی از توافق او یا حزب آگاه شوی، باید بگویم که شخص او خواسته رفقای مطمئنی همراه او باشند، یعنی افراد سازمان نظامی. و طبیعتاً برای انجام یک چنین عمل مهم، بهنریستان را انتخاب می‌کنند.

برسیدم:

— چه وقت باید دنبال اینکار رفت؟

— وقت و زمان، به عهده توست. اما هرچه زودتر باید اقدام کرد. خیلی

زود.

کوچکترین تاخیر، موفقیت را به خطر می‌اندازد.

— لایند، "برتون" دلیل این عجله را برایت شرح داد؟

— تا جایی که به خاطر دارم نه، احتمال دارد است فوری "کاشن" میرفت.

مسلماً "حزب از این موضوع اطلاع داشت....

— برگردم به گفتگوهای بیسرو....

— "برتون" زیاد آنجا ماند. وضع لباس طوری بود که نمیتوانست مدت

زیادی با ما باشد. ما لباس معمولی روزانه خود را پوشیده بودیم، انکار می‌خواهیم

سرکار برویم . اگر عسرا را این بود نوجه دیگران را جلب میکرد . از آن گذشته ، مسیری ها وارد بیسترو میسند و امکان داشت حرفهای ما را بشنوند .

هرسباهم خارج شدیم ، من چند قدم دیگر با او رفتم . تنها با بیرون منظور این بود که تعلیمانی از او بگیرم و برای صبح روز بعد فرار ملاقاتی بگذارم .



این ملاقات را خوب به خاطر دارم ، انگار دیروز بود . " بیرون " که میل داشت مرا تنها ملاقات کند توضیح داد :

— "نوباید حدود ساعت ۹ از "بورشوازی" در حیث میدان اینالیا ، ارسب راست حرکت کنی . . . این نخستین بار بود که جسم فرار ملاقاتی با من میگذاستند این شیوه ای است که میشود فهمید کسی که پست سرنوست مورد تعقیب قرار گرفته یا نه . باز به من گفت :

— اول ، من با تو برخورد میکنم ، مگر اینکه وانمود کنی که مرا میشناسی . طبق دستور او ، کراوات و کلاه داشتم و لباس رور یکسره را پوشیده بودم . ملاقات ما بسیار ساده صورت گرفت . دستش را به طرفم دراز کرد ، انگار بیکی از آسایان قدیمی برخورد کرده است ، سپس مرا به بیستروی " کلردومون " هدایت کرد . آموغ این بیسترو در میدان اینالیا ، درست سرنیش حیایان " تئوازی " و بولوار " کار " قرار داشت . وقتی وارد شدیم از او پرسیدم :

— کدام گوشه می نشینیم ؟

— در وسط سالون می نشینیم . " اینجا کمتر مورد نوجه قرار میگیرد . متوجه شدم که " برتون " در مقابل یک آئینه قرار گرفت . بدون تردید ، میخواست پشت سرش را ببیند و مراقب در ورودی باشد . یک نکه کاغد بمن داد که روی آن با خط خرچنگ قورباغه ای ، چیزهای نامفهومی نوشته شده بود . خطوط ، دوائر ، علامتهای ضربدر ، چند تا علامت بیگان همین .

رو بمن کرد و گفت :

— این ، علامت استگاه راه آهن است . این ، دهکده ای است که " مارسل

کاشن" اقامت دارد. اینجا منزل اوست. قبل از همه بابسنی همه اسمها را به خاطر بسیاری. منوجه تدم که منظور از ایستگاه راه آهن همان ایستگاه "ساوسی" است. که در ۴۰ کیلومتری شهر "بانت" قرار دارد. دهکده "سایل لونی" نامیده میشود و منزلی که میبایستی آنجا برویم چندان فاصلهای با محل تجمع مردم نداشت. از دور راه میشد به این منزل رسید. راه کوتاه تر ما را محبور میکرد سرنا سر دهکده را به پیمائیم. راه دیگر که خیلی طولانی بود، از شمال دهکده دور میزد، خیلی آرام و کم جمعیت بود ولی از مقابل زاندارمری میگذاشت. کدام راه را بابسنی انتخاب میکردیم؟ مسلماً "بابسنی" مسیری را که رفت و آمد کمتری داشت، برمیگزیدیم، زیرا لازم بود هنگام عزیمت دیده نشویم. "مارسل کاشن" تحت مراقبت قرار داشت و منزلش شب و روز زیر کنترل شدید بود.

— کنترل چگونه اعمال میشد؟

— هنگام روز، کارکنترل آسان بود. "مارسل کاشن" نمیتوانست یک قدم در دهکده بردارد و یا به ایستگاه برود و دیده نشود، هنگام شب، زاندارم ها گسب میزدند.

— هدف این گشت چه بود؟

— مراقبت از منزل.

— اگر در منزل بسته بود چگونه میشد از وجود کاشن اطمینان حاصل کرد،

آیا در برگشت او را بیدار میکردند؟

— آه نه! با علامت گذاشتن روی در، ورود و خروج کنترل میشد. اگر

علامت دست نخورده بود، گشتی ها با خیال آسوده باز می گشتند. در غیر این صورت

اطلاع میدادند. . . این موضوع را بعدها، "مارسل کاشن" برایم فاش کرد.

"برنون" موقع دیدار با من، این چیزها را میدانست، فقط از مراقبت

دائمی که اعمال میشد برایم صحبت کرد. حتی اطلاع نداشت که این مراقبت از طرف

آلمانها صورت میگرفت یا از جانب فرانسویها. وانگهی این مساله چیزی را عوض

نمیکرد.

معمای شماره یک این بود که "کاشن" را از منزل خارج کنیم و بدون اینکه

دیده شویم اورا به ایستگاه برسانیم . با طرح این موضوع بلافاصله به این نتیجه رسیدیم که این کار باید هنگام شب انجام شود . آنچه باقی میماند ، چگونگی عمل بود . " برتون " بمن گفت که در صورت لزوم اتوموبیلی را به محل خواهند فرستاد . اما وقتی که بیشتر فکر کردیم ، موضوع اتومبیل را کنار گذاشتیم .

— چرا ؟

— خیلی زود جلب نظر میکرد . توجه داشته باش که آن موقع فقط بوشها (آلمانها) و همکارانشان از اتوموبیل استفاده میکردند .

با یک وسیله نقلیه ، خط سیر هرچه بود ، می بایستی از دهکده عبور کرد ، یا از مقابل پست ژاندارمری گذشت . این کار می بایستی دوبار انجام شود . رفتن و بازگشتن . همان عبور اول ، موجب جلب توجه و اعلام خطر میشد .

پس راه حل این بود که این مسیر را پیاده طی کنیم . در اینجا پرسش دیگری مطرح میشد . " مارسل کاشن " و همسرش سنشان زیاد بود . بیش از ۷۰ سال . آیا برایشان امکان داشت که در یک مدت نسبتاً کوتاه ، فاصله بین خانه و ایستگاه را پیاده طی کنند ؟

" برتون " گفت :

— بایستی فوراً از این موضوع اطمینان پیدا کرد . و من فقط یک راه می

بینم .

— کدام راه ؟

— اعزام فوری یکنفر به آنجا . با استفاده از این فرصت ، شخص مورد نظر ، خط سیر را نیز مورد بررسی قرار خواهد داد .

با این ترتیب ، از همان آغاز با یک سلسله عوامل نا شناخته روبرو بودیم . اما میماند معمای شماره ۲ : دشوارترین معمائی که بایستی حل شود .

در نگاه اول ، اینطور بنظر میرسید که کافی بود " مارسل کاشن " راه ایستگاه " ساونی " رسانید . در آنجا ، به قطاری که از کیمپر " میآمد و بمقصد پاریس میرفت سوار شد . اما درک واقعیت بسیار ساده بود . بایستی می پذیرفتیم که امکان داشت " مارسل کاشن " در ایستگاه مورد شناسائی قرارگیرد ، دست کم عزیمتش آشکار

میشد، فرارش سریعاً "اعلام میگرددید."

در این شرایط، با یک اطلاع تلفنی، موجبات بازداشت او در ایستگاه بعدی فراهم میشد. . . . مثلاً "ایستگاه" نانت "برتون" اظهار داشت:

— شاید بتوانیم مساله را با یک اتومبیل حل کنیم. بیرون دهکده سوار اتومبیل میشوید و مستقیماً تا ایستگاه "نانت" میروید.

جواب من این بود که باز خطر به قوت خود باقی خواهد ماند. شاید هم بیشتر. زیرا مراقبتی که در ایستگاههای بزرگ به عمل میآید نگرانی بیشتری ایجاد میکند. بهر حال، باید چنین فرضی کرد که موضوع فرار کشف و اعلام خطر داده می شود و این، ما را در مقابل یک مساله با دوراه حل قرار میدهد که هر دو به بن بست میخورند. اگر سوار ترن شویم، در ایستگاه بعدی، ما را بازداشت می کنند، اگر از اتومبیل استفاده کنیم در طول راه با مانع روبرو خواهیم شد، هر راه را انتخاب کنیم، قبل از رسیدن به پاریس به تنگنا خواهیم افتاد.

"برتون" از من پرسید:

— تو چه پیشنهادی داری؟

— یک راه وجود دارد.

— کدام؟ بگو.

— بایستی "مارسل کاشن" را در آن نزدیکیها، یا جایی در آن منطقه

مخفی کرد. وقتی جست و جوها اندکی تخفیف یافت، او را به پاریس آورد.

— امکان ندارد. یک پناهگاه مطمئن نیز در عرض بیست و چهار ساعت

کشف میشود. جست و جوی این مخفی گاه وقت میگیرد، و امکان دارد دوستان در این مدت صدبار توقیف شود. این امر در مورد ظرفیت و توانائی ما افکار مضحکی در او ایجاد خواهد کرد. باید راه حل دیگری جست.

— انجام این امر نیاز به اطلاعات کاملتری دارد: شناخت درست شیوههای

مراقبت، شناسائی موقعیت جغرافیائی محل، نقشه ایستگاه راه آهن. . . .

"برتون" گفت:

— به این دلیل بایسنی کسی را آنجا فرستاد.

— چه کسی را؟ کجا؟

— همین امروز... کسی را زیر سر داری؟

در جواب گفتم: خودم میتوانم بروم، اما "برتون" قبول نکرد. بمن گفت

بایسنی در همانجا بمانم، همه فرارهای ملاقات را حذف کنم، تمام نواسهای غیر

لارم را قطع نمایم و دائما "با او در تماس باشم".

فخستین شناسائی.

کسی را داری! پرسش "برنون" مرا عاقل‌تر کرد. بدیهی است، من در گروه خودم، برویچه‌هایی را داشتم که نتوانستند این مأموریت را انجام دهند، اما فکر کردم بهتر است کسی از گروه "والمی" را آنجا بفرستم. امکان داشت زاع سیاه‌نار را چوب بزنند.

با این وصف، یک آدم فوق‌العاده‌ای در اختیار ما بود. جوانکی به نام "اسنوک" STOCK که اصلاً "نرس سرش نمیشد"، و در تمام شرایط و احوال، با یک انضباط نظامی رفتار میکرد. وفادار نا سرحد مرگ، دستورات را بدون چون و چرا و بی آنکه سؤال کند انجام میداد. فقط "اسنوک" آدمی نبود که در موارد لازم از خود اینکار عمل‌نشان دهد. با "مارسل کاسن" نیز نمیتوانست گفت و گو کند. آن وقت فکر دیگری از مغزم گذشت به فکر "پیر ژرژ" افنادم.

— قایمان؟

— خدشه. اما، آن موقع به این اسم نامیده نمیشد. ما با همدیگر در جنگ‌های اسپانیا آشنا شده بودیم. او افسر بود. من عنوان کمیسر سیاسی همان گروهان را داشتم. از آن پس با هم رفت و آمد و معاشرت داشتیم.

چند ماه پیش، "پیر" با من تماس گرفته و خواسته بود، مخفی‌گاهی برای من دست و پا کنم. و من در "کولومب" برای مخفی‌گاهی پیدا کردم. این یک عمارتی بود با دو بخرج که درست در جوار یک انبار سقط فروسی قرار داشت و متعلق به شوهر خواهرم بود. صاحب عمارت، سر مرد بازشسته‌ای بود که خیلی خوب او را می

شناختیم ، ننها زندگی میکرد و در صورت لزوم میتواندست به اعمال مانوجیه قانونی بدهد .

"پیر" مسنرا " در آنجا اقامت نداشت . گاه و بیگاه آنجا میرفت ، تقریبا " در هر ماه و گاهی هم آنجا میگذرانید شب را . با این ترتیب من از وضع او اطلاع پیدا میکردم . وقتی من به دکان شوهر خواهرم سر میزد ، تقریبا " همیشه صاحب دکان را میدیدم که باغچه اش را بیل میزد . از او میپرسیدم : " حالت خوبه ؟ " اگر در جواب میگفت : " خوبه " ، منظورش این بود که " پیر " اخیرا " آنجا بوده و میشد چنین نتیجه گرفت که اوضاع رو براه بود .

مسلم ، هنگام سازمان دادن گروه ، من بلافاصله به یاد " پیر " افتاده بودم ولی او در پاسخ گفته بود :

" دوست عزیز ، خیلی گرفتارم ! " و من بیش از این اصرار نکرده بودم . وقتی نام او را برای عملیات " برتانی " به " برتون " دادم از من پرسید :

— این " پیر ژرژ " کیست ؟

در جواب گفتم :

— در جنگهای اسپانیا شرکت داشت رفیق مطمئنی است شایستگی زیادی دارد روز قبل ، به دکان شوهر خواهرم رفته و به او برخورد کرده بودم . بدون هیچ توضیحی بمن گفته بود " همین حالا از شهرستان میآیم . " بی تردید هنوز به آنجا باز نگشته بود .

— " برنون " درباره او چیزی از تو نپرسیده بود ؟

— چه میکی ! بلافاصله نامش را بیاد آورد و با تردید از من پرسید :

— بگو ببینم ، " پیر ژرژ " همان نیست که سال پیش یک افسر آلمانی را

در " باربس " BARBES به قتل رسانده بود ؟

— بعید نیست او اینکار را انجام داده باشد ، ولی هیچوقت در این باره

با من صحبتی نکرد .

— پس شانس زیادی نداری او را پیدا کنی ، چهار ماه است که او را به شهرستان

فرستاده ایم .

— با این وصف دیروز اورا دیدم .

— عجب ، عجب ! چطور توانستی با او تماس برقرار کنی ؟

مجبور شدم همه چیز را برایش توضیح دهم : چطور توانستیم همدیگر را ملاقات کنیم موضوع مخفی گاه را برخوردمان را بطوریکه می دانی ، مدعی اکید شده بود که با رفقای که فعالیت های دیگری داشتند تماس برقرار نکنیم . و این قبیل تخلفات ، خوشایند " برتون " نبود . و این کار صحیحی بود . زیرا اگر چنین اقدامات احتیاطی میان گروه ها برقرار نمیشد ، همه چیز سقوط میکرد . سر انجام ، بعد از این پرسش های مقررانی " برتون " درحالی که لبخند خود را باز یافته بود بمن گفت :

— خوب با " پیررز " موافقم . اگر لازم باشد به رابطش اطلاع خواهم داد . دستورات را که بایستی ابلاغ کنم ، در اختیارم میگذارد و تصمیم گرفتیم که " پیررز " همان روز ، بعد از ظهر با ترن به مقصد حرکت کند تا امکان بازگشتش برای روز بعد وجود داشته باشد . اگر " پیر " در پناهگاهش نباشد یا من نتوانم اورا بموقع پیدا کنم ، خودم این مأموریت را انجام دهم .

— آیا " برتون " دستورات خاصی برای ارتباط با " مارسل کاسر " بتو

داد ؟

— ناجائی که یاد دارم نه . فقط نکه کاغذ کوچکی بمن داد که موضع و محل منزل را که با علامت صلیب مشخص شده بود نشان میداد . این منزل که کاملاً " دور افتاده و کمی عقب جاده فرار داشت به آسانی قابل تشخیص بود . من از " کلمه " عبور " پرسیدم ، " برتون " لبخندی زد و خیلی ساده بمن گفت : " دوستان ، از این دیدار و از نام دیدار کننده آگاه خواهد شد . "

پاسخ " برتون " این احساس را در من به وجود آورد که سازمان حزبی ما بسیار مرتب و فوق العاده است و حتی یک فکر مرموزی در من پیدا شد
— چه فکری ؟ بگو

— با خودم گفتم : " ای رایمون کهنه کار ، با انجام این مأموریت میتوانی خودت را نشان دهی . مطمئن باش که این اندیشه از سر غرور نبوده و منوجه اهمیت

این ماموریتی که بمن محول شده بود و دشواریهایی که بایستی بر آنها فائق آیم ،
شدم .

— خوب ، " برتون " را ترک میکنی و بعد ؟

— با دوچرخام تا " کولومب " میروم .

یک شانس عجیب ! " پیر " که خود را برای خروج از عمارت آماده میکرد ،
هنوز آنجا بود . بهاو گفتم :

— یک کار جالبی برایت در نظر گرفتم .

در جواب میگوید :

— چند روز طول میکشد ؟

— دو روز ، شاید هم سه روز .

— خوب ، جور در میآید . به شرطی که باکارم متناسب باشد .

بدون فوت وقت او را در جریان کار میگذارم و میپرسم :

— موافقی ؟

— پرسیدن ندارد ؟

— فکر نمیکنی " پیر " قبل از اعلام پذیرش ، می بایستی با رابطش تبادل

نظر میکرد ؟

— نیازی نبود زیرا به یک ماموریت سری که حزب آن را سازمان میداد

ارتباط داشت .

— برای " پیر " چه تضمینی وجود داشت ؟

— اولاً ، موضوع ماموریت : مربوط میشد به " کاشن " . ثانیاً : موافقت

" برتون " که چراغ سبز نشان داده بود .

آنچه میتوانم بگویم این بود که " پیر " از شدت شادی به دیوانگها می —

مانست . مانند بچه‌ای شده بود که مسافرت خوبی را بهاو وعده دهند ! ماموریتش

این بود : بدون اینکه دیده شود با " کاشن " تماس بگیرد و اطلاعات لازم را از او

کسب کند . او می بایستی : اطمینان پیدا کند که " مارسل کاشن " و همسرش می —

توانند خود را سریعاً " به ایستگاه برسانند .

— چرا سریعاً ؟

— برای اینکه فاصله بین منزل تا ایستگاه میبایستی بین زمان دو گشت طی شود ، تا از برخورد با ژاندارمها و دستگیر شدن بدست آنها اجتناب شود .

ثانیا " : " پیر " می بایستی از روش کنترل و مراقبت که اعمال میشد سر در بیاورد .

ثالثا " : امکانات ترک دهکده را بدون اینکه دیده شوند مورد بررسی قرار دهد . این قسمت آخرکه حساسترین موضوع ماموریت او را تشکیل میداد ، موفقیت آن را تضمین میکرد .

" پیر " وقت کافی داشت به ایستگاه رفته و سوار قطار شود . خوشبختانه او مردی بود که میتواند سریعاً " تصمیم بگیرد . بدون فوت وقت روی دوچرخه خود پرید و در حال حرکت بها و گفتم :

— میتوانی دوچرخهات را با خودت به قطار ببری ، ممکن است آنجا مورد استفاده قرار گیرد .

در جواب اظهار داشت :

— فایده ندارد . اطمینانی نیست آن را با خودم ببرم و ترجیح میدهم دوچرخه را در قسمت امانات بگذارم و در صورت لزوم خودم را از دستش خلاص کنم . — منظور چه بود ؟ دوچرخه دیگری را کش برود

— میتوانست دوچرخه دیگری را کش برود در آن موقع ، وسیله دیگری پیدا نمیشد .

— در مورد مخارج سفر ؟

— " برتون " مقداری پول بابت مخارج قطار و هتل بمن داده بود .

— هتل ؟

— البته لزومی نداشت ولی میبایستی پیش بینی کرد . در صورتیکه همان روز ،

تماس با " مارسل کاشن " مقدور نمیشد ، ناگزیر " پیر " جایی شب را میگذراند ، زیرا حتی بایستی با اطلاعات خواسته شده مراجعت کند . امکان داشت این محل یک

مسافرخانه باشد . لذا بایستی پول داد .

— انتخاب محل سکونت احتمالی باعث ناراحتی تو نشد ؟

— بهیچوجه . "پیر" نیز مانند همه ما ، مدارک جعلی داشت که مرتب

بودند و میتوانستیم به "پیر" اعتماد کنیم که در صورت لزوم میتواند گلیم خود را از آب بیرون بکشد .

حوالی بعد از ظهر "برتون" را مجدداً دیدم . فقط بمدت چند دقیقه،

چونکه بسیار عجله داشت ، بمن گفت :

— بودن تو در اینجا دلیل این است که رفیقمان رفته .

— حوالی غروب آنجا خواهد بود .

خوب ، بعد از اینکه بازگشت ترا خواهم دید . از این حالا ببعد احتیاط و

رازداری کامل باید رعایت شود .

* * * *

روز بعد ، "پیر ژرژ" بازگشت . من با دوچرخه‌ام ، نزدیک ایستگاه "مون

پارناس" MONPARNASSE ، سرکوچه "دپار" DEPART منتظرش

بودم . از وضع و حالش به آسانی میشد فهمید که سفرش بخوبی انجام گرفته

است . یک موضوع جالبی نیز بیامد مانده است . "پیر" بمن گفت :

— همانجا بمن ، من میرم دوچرخه‌ام را از قسمت امانات تحویل بگیرم .

سه دقیقه بعد او را می بینم که با یک دوچرخه بسیار شیک دارد میاد .

دوچرخه بسیار نو بود و مسلماً "به او تعلق نداشت . میپرسم :

— عوض کردی ؟

— چاره نداشتم . یک آدم بی معرفت مال مرا بایک دوچرخه زهوار دررفته

عوض کرد .

خوب دیگه ، آنجا نمان

— پس امکان داشت یک دوچرخه را در قسمت امانات با دوچرخه دیگری

عوض کرد ؟

— بسیار ساده ! هر دوچرخه یک شماره داشت و یک اتیکت . تعداد کارمندان

اسنگاه بحد اقل کاهس بافته بود و کارمندی که شماره ات را به او نشان میدادی اغلب میگفت: "خودت بردار، آنحاست." بنابراین کافی بود اتیکت دوچرخه‌ات را با اتیکت دیگری عوض کنی. البته بایستی اینکار را خیلی زود انجام دهی. مسلماً، طرف، یک دوچرخه بهتری را انتخاب میکرد. وقتی کار انجام میگرفت، با خیال آسوده با دوچرخه نواز مقابل کنترول میگذشتی. کارمند اتیکت را بر میداشت و شماره را با آن تطبیق میکرد، کار تمام بود امکان انجام این کار همیشه مقدور بود ولی بهتر بود که هرچه زودتر از آن حوالی دور شد.

هر دو سوار دوچرخه‌مان شدیم و به طرف بیستروی کوچک دنجی که می‌شناختم و در کنار "پورت دورلئان" PORT D'ORLEAN قرار داشت رفتیم. در راه، از طرح چند سؤال خودداری نکردم.

— آنجا احتیاج به دوچرخه پیدا نکردی؟

— نمیشد کش رفت. مستلزم خطرهای زیادی بود. در این شرایط تمام راه را مجبور شدم پیاده طی کنم. . . . پنج مرحله را بایستی به حساب آورد.

— توانستی منزل را به آسانی پیدا کنی؟

— آسان تر از آنچه که فکر میکردم. میتوانستم با چشمهای بسته آنجا بروم.

"مارسل کاس" با صمیمیت هیجان انگیزی مرا پذیرفت.

— چه احساسی در تو به وجود آورد؟

— احساس یک آدم حیرت رده. سرشار از زندگی. وقتی موضوع پیاده روی را با او مطرح کردم، به شوخی گفت: "پسرم، من یک برتون هسنم و بتو نشان خواهم داد چطور میشود ۵ کیلومتر راه پیمائی کرد. شب، با سوپ کلم، با یک نکه چربی خوک و نان مخصوص دهات از من پذیرائی شد.

— شب را کجا گذراندی؟

— در منزل آنها، روی یک نیمکت. عجیب است. "مارسل کاشن" یک

لحظه حرفش را قطع نمیکرد و مرتباً "سؤال مینمود. زندگی در پاریس چطور است؟ کارگرها چه میکنند؟ از جبهه، روسیه چه میگویند؟ اگر همسرش جلوی او را نمیگرفت گمان دارم تمام شب را می بایستی بیدار بمانم.

— چه وقت برگسنی؟
 — صبح خیلی زود. بعد از آنکه یک کاسه سیر یا نان مرما و کره خوردم.
 — کسی ترا ندید؟
 گمان نمیکنم آنقدر منتظر ماندم تا شب برسد و به منزل بروم. صبح
 هنگام عزیمت، هنوز آفتاب نتابیده بود.
 — پس موقع اعلام خاموسی بود.
 — خاموسی در آنجا اجرا نمیشود. از آن گذشته، در این دهکده‌های
 کوچک، مردم عادت ندارند شب رفت و آمد کنند.

* * * *

در بیسنرو، کنار پنجره‌سینم.
 — چرا کنار پنجره؟
 — برای اینکه مواظب دوجرحه‌ها مان که در کنار پیاده رو گذاشته بودیم
 باشیم.
 "بیر" در جریان ماموریتش، اطلاعات جامعی بدست آورده بود، درباره
 مراقبت‌هایی که اعمال میشد گفت:
 — هنگام روز، زاندارمه‌ها از گاهی، از جلو منزل عبور می‌کنند ولی همیشه
 توقف نمی‌نمایند. گشتی میزنند و نا جلو در می‌آیند.
 — فاصله زمانی این گشت‌ها چقدر است؟
 — تقریباً "دو ساعت ولی تغییر هم میکند.
 — بنابراین میشود در فاصله، دو گشت منزل را ترک کرد و به ایستگاه رفت.
 — چیزی آسان‌تر از این نیست. مشروط بر اینکه در راه گرفتاری پینی نباید.
 "بیر" تفصیل کامل دو خط سیری را که به "شاپل لونی" CHAPELLE
 LAUNAY منتهی میشد در اختیارم گذاشت. کوتاهترین خط سیر حدود
 دو کیلومتر و نیم طول داشت که مسنقیما "از جاده به منزل میرفت. اما این مسیر،
 همانطور که "برتون" گفته بود، ما را مجبور میساخت که تمام طول منطقه را طی کنیم.
 از سوی دیگر، مجبور بودیم از پست آلمانیها که در "شاپل لونی" قرارگاه داشتند

بگذریم: ظاهراً، آلمانیها در مراقبت "مارسل کاشن" شرکت نمیکردند، اما همیشه چند نفری در شهر یا دهکده یا جادهای که به ایستگاه راه آهن میرسید پرسه میزدند. بهترین بود خود را به چنگشان نیندازیم. خط سیر دیگر، همان بود که ما تشخیص داده بودیم، خیلی راحت تر ولی دوبار طولانی تر! اما از دهکده نمی گذشت. معذالک معایبی داشت. اول اینکه، ژاندارم ها در این راه زیاد رفت و آمد داشتند، امکان داشت آدم با آنها روبرو شود، بدون اینکه حتی بتواند خود را پنهان کند. باید یادآوری کرد که این راهی بود دارای پیچ و خم بسیار و پرجنب های خردار آن را مسدود میکرد و بهیچوجه امکان استنار در آن وجود نداشت. در اواسط راه، در طرف راست آنحنائی بود که از کنار کلبه کوچکی میگذشت. سرانجام، راه مزبور به "ساونی" SAVENAY منتهی میشد. و از مقابل پست ژاندارمری عبور میکرد.

"پیر" گفت:

— خوشبختانه راه دیگری هم هست.

— کدام راه؟

— راه میان بر.

— نمیتوانستی زودتر بگوئی؟

— میخواستم کمی تشنه ات بگذارم.

این "مارسل کاشن" بود، هنگامی که عصا زنان در این نواحی گردش میکرد به این فکر افتاد که درباره این راههای میان بر اطلاعاتی بدست آورد. یکی از این کوره راهها که از میان جنگل میگذشت، کلبه را پشت سر میگذاشت، راه دیگر که قبل از رسیدن به پست ژاندارمری انشعاب پیدا میکرد، مستقیماً به حوالی ایستگاه می رسید. فاصله تقریباً همان پنج کیلومتر بود. میدانستیم که این دیگر برای ما مسئلهای ایجاد نمیکرد.

در حالیکه به "مارسل کاشن" می اندیشیدم پرسیدم:

— "کاشن" سبیل داشت؟

"پیر" سرش را خاراند:

- سبیل ؟ صبر کن یادبیارم متلاً این راسنی خیلی
احمقانه است گمان دارم سبیلش را نراسیده بود ، اما اطمینان ندارم .
— موهایش چطور ؟
— تغییر نکرده بود . شاید کمی نفره‌ای رنگ شده بود ، مثل همیشه فرق
سرش را از کنار باز کرده بود .
— ریش داشت ؟
— نه ، ریش نداشت . اطمینان دارم وگرنه منوجه میدم . در مورد سبیل
چیزی نمیتوانم بگویم .
— خوب . . . بزودی خواهیم فهمید .



نقشه ار طریق «نانت» اجرا میشود.

به مخفی گاه خود رفتم تا غذای مختصری بخورم ، بعد به ملاقات "برتون" شتافتم . بسیار خوشحال بودم زیرا مأموریتی که "برتون" بمن سپرده بود صد در صد انجام شده بود . "برتون" از من پرسید :

— دوست ما چه احساسی در رفیقت بجای گذاشت ؟
در پاسخ گفتم :

— احساس سربازی که می رود از وطنش دفاع کند با شاخه گلی که در تفنگش گذاشته است .

با کمال دقت اطلاعات جمع آوری شده را مورد بررسی قرار دادیم . مأموریت موفقیت آمیز بود . امکان داشت از مراقبتهای پلیسی فرار و بدون اینکه دیده شویم منزل را ترک کنیم . "مارسل کاشن" و همسرش میتوانند با پای پیاده فاصله بین منزل و ایستگاه را طی کنند . بالاخره ، راههای میان بری وجود داشت که خطر برخورد را تقلیل میداد و امکان داشت از نزدیک شدن به پست ژاندارمری اجتناب شود . با این وصف "برتون" فوراً در مقام ایراد گفت :

— اگر پس از خارج شدن از منزل ، دشواریهای غیر منتظرهای مانع رسیدن به ایستگاه راه آهن شد چگونه ؟

— چه دشواریهایی ؟

— چه میدانم . مثلاً "اگر فرار" کاشن "کشف شد ؟ اگر اعلام خطر کردند ؟

اگر موانعی در سر راه بوجود آوردند ؟

— به نظرم احتمالش بسیار کم است، زیرا فرار در فاصله بین دو گشت انجام میگیرد.

— با این وصف نباید احتمالات را از نظر دور داشت.
 — در اینصورت باید وارد پناهگاهی شد.
 — ممکن است با اشخاص نابابی روبرو شویم.
 — از آنها خواهیم خواست راز ما را حفظ کنند.
 — "مارسل کاش" مردم آنجا را می شناخت؟
 — "کاش" به "پیر" گفت: در "برتانی" منزلی نیست که نشود یک دوست در آنجا پیدا کرد.

— او! خوب است از اینگونه کارها و نجارب صرفنظر کنیم.
 "برنون" بیش از این اصرار نکرد، زیرا مساله بغرنجی را می بایستی حل کنیم. مساله ای که از همان ابتدای امر، در آخرین ملاقاتمان برخورد کرده بودیم و یک سلسله عوامل ناساخته ای همراه داشت.
 بایستی قبلاً پیش بینی کرد که فرار "کاش" کشف خواهد شد. در ساعات بعد، یعنی بدون اینکه فرصت رسیدن به پاریس را داشته باشیم.

برای این بازگشت دوراه حل وجود داشت: با قطار یا از طریق حاده. اگر سوار تری میسدم، امکان داشت "مارسل کاش" در ایستگاه "نانت" با ایستگاه های دیگر دستگیر شود. اگر حاده را برای فرار انتخاب میکردیم، امکان داشت که مواعی در سر راه ایجاد کنند. در هر دو صورت، کمترین سانس را داسیم که از حلقه های دایم فرار کنیم. حق بداسیم خود را در معرض اس همه خطر فرار دهیم.
 "برنون" گفت:

— با این وصف بایستی از اس بلا تکلفی خارج شد. هیچ مساله ای نیست که بدون راه حل باشد با اینکه با کزیریم بدیریم که مساله خوب طرح نشده است. ارحمان س سس، من بیمن موضوع فکر نکردم. بدکر "برنون" برابر آن داس کد فکرم را مطرح سارم:

۱ — برای باقی "کاش" بدمرلس میروسم و او را همراه خودمان به ایستگاه

مآوردیم، برای اینکه دیده نشویم، اینکار بایستی در شب انجام میگرفت. در ایستگاه‌ترین، مارا میدیدند و احتمالاً "مارسل کاشن" شناخته میشد. ما خودمان را از ابطار بنهان سمکردیم. بر عکس، آشکارا به قطار شب که از "کیمپر" QUIMPER مرسید و به "نانت" میرفت سوار میشدیم.

۲- وفنی وارد قطار شدیم، از جهت دیگر آن خارج و سوار اتوموبیل می‌شدیم. خیلی تانس داشتیم که راه باز و بدون مانع باشد. زیرا، اگر فرض کنیم که فرار "کاشن" کشف و اعلام هم میشد باز تصور میکردند که او در قطار است.

۳- در "نانت"، در انتهای ایستگاه توقف می‌کردیم و منتظر ورد قطار میشدیم. اگر این قطار مورد جستجو قرار میگرفت، معلوم میشد که از فرار "کاشن" اطلاع پیدا کرده‌اند، در اینصورت منتظر پایان یافتن کنترل قطار شده و به آرامی وارد آن می‌گشتیم. اگر قطار از طرف پلیس مورد جستجو قرار نمی‌گرفت معلوم میشد که هنوز فرار او کشف و اعلام نشده است و ما می‌توانستیم به راه خود ادامه دهیم. "برتون" گفت:

— این نقشه به اندازه کافی زیرکانه است. اما گرهی وجود دارد.
— کدام؟

— اتوموبیل. فقط در حوالی "نانت" قابل استفاده است. تازه آنجا نیز چندان رایج نیست. از آن گذشته، اگر هم عملاً" میشد تا پاریس از آن استفاده کرد، دور از احتیاط بود که در یک خط سیر طولانی به استقبال چنین خطری رفت.
— با این ترتیب هرچه پیش بیاید، باید در ایستگاه سوار ترن شد.
— مشروط بر اینکه بتوانید بموقع آنجا برسید.

— اتوموبیل داریم؟

— ممکن است. می‌توانی برای پیمودن مسافت بین "ساونی" و "نانت" یک اتوموبیل داشته باشی.

— سریع است؟

— سریع باشد یا نباشد فرقی نمیکند. اتوموبیل باید با نور پائین حرکت کند، یعنی با سرعت کم. بهر صورت کندتر از قطار. بنابراین باید فرض کرد که

شما بعد از قطار به ایستگاه " نانت " خواهید رسید .
 این مشکل باز مرا غافلگیر نکرد زیرا قبلاً " در این باره فکر کرده بودم .
 " پیررژر " که به همه چیز توجه داشت ، ملاحظه کرده بود که قطار برای طی
 مسافت بین " ساونی " و " نانت " بیش از نیم ساعت وقت نمیگیرد . این مسافت درست
 ۳۹ کیلومتر بود . اگر از جاده میرفتیم اندکی کمتر بود : حدود ۳۵ کیلومتر . این خود
 یک امتیاز بود . از سوی دیگر ، موقع عزیمت ، هنگام راه افتادن ، مینوانسیم کمی از
 وقت را صرفه جوئی کنیم ، شاید حدود دونا سه دقیقه . نزدیک " نانت " ، قطار
 سرعتش را کم میکند ولی اتوموبیل از سرعتش کاسه نمیشود . در نتیجه ، با اندکی
 شانس ، میشد امیدوار بود که زودتر از ترن برسیم یا مقارن آن وارد ایستگاه شویم .
 بالاخره ، در ایستگاه " نانت " ترن یک توقف بیست دقیقه‌ای میکند . بنابراین وقت
 ما کفایت میکرد .

" برتون " گفت :

— فرض کنیم شما ها در " نانت " هستید . یک مساله باقی میماند ، بدون
 دیده شدن سوار ترن شوید .
 در پاسخ اظهار داشتم :

— همیشه این امکان وجود دارد که قاچاقی وارد قطار شد ، برای اینکار دو
 شرط لازم است : شناخت کامل محل و تهیه قبلی بلیط .
 از من پرسید :

— ایستگاه " نانت " را خوب می شناسی ؟

— ناجائی که بتوانم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم ، ولی نه آنقدر که
 برای چنین کاری لازم باشد . باید کسی در آنجا باشد تا بتواند اطلاعات لازم را
 در اختیار ما بگذارد و بلیط ها را خریداری کند .
 " برتون " گفت :

— کسی را برای اینکار داریم ، ولی نمیشود در یاریس ماند و همه چیز را
 جمع و جور کرد . گمان دارم باید سفر دیگری کرد و با او در محل تماس گرفت .
 این درست عقیده من بود . یک نکته مورد قبول بود : بهر صورت ، حرکت

باقطار میبایستی در ایستگاه "نانت" انجام شود. اما حالا که همه تصمیم‌ها میبایستی در آنجا اتخاذ گردد آیا لزومی داشت ما خودمان را در توقفگاه "ساونی" ظاهر کنیم؟

"برتون" اظهار داشت:

— تو بایستی در محل تصمیم بگیری. اگر همانطور که فکر میکنی، فرار "کاشن" یک یا دو ساعت بعد اعلام میشود بهتر است پی‌کم کرده و نقشه‌ای راکه نو پیشنهاد میکنی به‌کاربندی، اگر هشدار تا صبح روز بعد اعلام نشود، پیچیده کردن مساله شاید مفید نباشد.

اما برسیم به ایستگاه "نانت". حرکت در آنجا انجام میگیرد، باز باید با فرضیه دیگری روبرو شد. عدم امکان سوار شدن به‌ترن پاریس، خواه اتوموبیل به دلیل غیر مشخصی دچار تاخیر شده و بموقع نرسد، خواه شما به موقع برسید، ولی ترن مثلاً "دوراز ایستگاه توقف کند، اگر چنین اتفاقی نیفتد بایستی محلی برای سکونت "مارسل کاشن" در نظر گرفت، برای اینکه بدون خطر بتواند سوار ترن روز بعد شود.

"برتون" گفت:

— این هم دلیل دیگر برای رفتن به محل و بررسی کردن کلیه مسائل در رابطه با ایستگاه.

— می‌خواهم این بار خودم آنجا بروم.

— لازم است؟

— مطمئن نیستم "پیرژرژ" بتواند امروز آنجا برود و لزومی ندارد که رفیق دیگری را وارد ماجرا کنیم.

— موافقم. تو میروی.

هنوز "برتون" در فکر فرو رفته بود، سرانجام اظهار داشت:

— فرض کنیم همه چیز طبق پیش‌بینی صورت گیرد، مانع بزرگی در ایستگاه

"نانت" بروز نکند، و شما در ترن شب که به پاریس می‌روید هستید... کجا پیاده میشوید؟

— آخر خط، ایستگاه "مون پارناس" MONPARNASSE . این قسمت همیشه تحت نظر است و امکان دارد پلیسهای مخفی، همانجا برای شما دام گسترده باشند.

— میشود جلوتر پیاده شد.

— پیشنهادات چیه؟

— ایستگاه "ورسای شانتیه" . VERSAILLE CHANTIER

چهره‌اش روشن شد و من فهمیدم که با این پیشنهاد موافق است. چند سؤال دیگر نیز با من مطرح کرد، اما با نقشه‌ای که پیشنهاد کرده بودم مخالفتی نداشت. بالاخره اظهار کرد.

— خوبه، دست به کار شویم. کجا خواهی رفت؟

— بایستی به آخرین ترن بعد از ظهر برسم.

آنچه باقی میماند کارهای عملی بود که می بایستی تنظیم میشد. "برتون

مشخصات کسی را که بایستی با او تماس بگیرم در اختیارم گذاشت و گفت:

— توصیه میکنم که تاخیر نکنی. عملیات بایستی فردا انجام شود، هنگام

شب.

* * * *

من آنقدر فرصت پیدا کردم که قبل از سوار شدن به قطار شب به پناهگاهم

در کوچه "بوبیلو" BOBILOT " بروم.

— چرا به پناهگاهت رفتی؟

— پول بردارم.

— مگر "برتون" خرج سفر را نمیداد؟

— چرا! حتی سفارش کرده بود که بلیط درجه اول بخرم. بدبختانه، وجه

کافی در اختیارش نبود. هزینه لازم را از بازگانی که خوب میشناختم به عنوان وام گرفتم.

— ادا نموده. سوار ترن شدی. راحت و آسوده در واگون درجه یک نشستی؟

— بلیط درجه یک نخریدم.

— چرا؟

— اولاً "اینکه خیلی دوست ندارم با بورژواها هم سفر باشم . . و بعد می-
خواستم برای حزب صرفه جوئی کنم . اواسط شب به " نانت " رسیدم . یادم میآد ،
بعد از خروج از ایستگاه به سمت چپ رفتم ، از پل کوچکی که روی کانال " ادر "
EDRE قرار داشت گذشتم ، از معبری که هم سطح آن بود عبور کردم ، سپس
همان راه را در جهت مخالف پیمودم . آنجا ، وارد کوچه کوچکی که سمت راست قرار
داشت شدم

منزلی که " برتون " نشانی داده بود در زاویه کوچه ، درست در کنار بنای
بزرگی که بنظرم انبار آمد قرار داشت . به آسانی قابل تشخیص بود . با این وصف ،
وقتی زنگ زدم تصور کردم اشتباهی آمدم . در طبقه اول پنجره ای نیمه باز شد و
صدای مردانه ای به گوش رسید :

— کیه؟

جواب دادم :

— رفیقی از پاریس .

صدا خاموش شد . دوباره گفتم :

— راجع به انوموبیل .

این بار پنجره بسته شد و مردی مرا وارد راهرو کرد .

— چه میخواهید؟

باز تردید داشت . اضافه کردم :

— راجع به کار " مارسل " آمدم .

— " کاشن " .

چهره اش روشن شد . اما لازم بود باز توضیح بدهم . توضیحاتی که درباره
وظیفه اش دادم سرانجام او را مطمئن ساخت .

— باید قبول کرد ، این مرد که تو را نمی شناخت کاملاً " حق داشت احتیاط
را رعایت کند .

— عدم اعتمادش وقتی که من توضیحات کافی دادم کاملاً " برطرف شد .

مسلم " حزب چنین رازها را به اشخاصی که مستعد خیانت بودند نمی سپرد .
 به رفیق گفتم که تا ۵ دقیقه قبل در مورد سه چیز که تحقق آنها موفقیت در
 عملیات را تضمین میکردند اطلاعات نداشتم . دو چیز اول ، به سختی قابل اجرا
 به نظر میرسیدند . تامین مسیر حرکت اتوموبیل از ایستگاه " ساونی " ، هنگام شب .
 بعد دخول قاچاقی به ترن در ایستگاه " نانت " . رفیقمان اظهار داشت :
 — در مورد ایستگاه ، همین حالا میریم آنجا را شناسائی کنیم . اما ، اتوموبیل
 جلو ایستگاه " ساونی " در ساعت تعیین شده منتظر شما خواهد بود .
 — راننده ؟

— خودم رانندگی خواهم کرد .

موضوع سوم : تهیه بلیط و اجاره خوابگاه در ترن پاریس ، ظاهراً " خیلی
 آسان بود . با این وصف می بایستی خیلی احتیاط به خرج دهیم . در آن زمان ، هر
 گونه هم دستی از این قبیل ، در صورتیکه کشف میشد منجر به بازداشت عامل میگردد
 و یا به عنوان مشکوک توقیف و یا به صورت گروگان اعدام میشد .
 توافق کردیم که پنج بلیط درجه اول برای مسیر " نانت — پاریس " خریداری
 نموده و دو خوابگاه برای " مارسل کاشن " و همسرش اجاره کنیم . حتماً " همه مان
 بایستی در یک واگون باشیم .
 رفیق ما گفت :
 — امکانش هست . در غیر این صورت بایستی برای همه مان خوابگاه اجاره
 کنیم .

باز تصمیم گرفتیم بلیط ها در چند نوبت خریداری شود . منظور این بود ،
 در صورت جستجوهای بعدی ، همه آثار و شواهد از بین برود .
 رفیقمان باز گفت :

— درباره اتوموبیل . مسافرهاتان را سوار خواهیم کرد .

خیلی به خودش اطمینان داشت و آرام بنظر میرسید . در طرح آخرین
 پرسش تردیدی بخود راه ندادم .

— امکان هست در صورت لزوم برای " مارسل کاشن " پناهگاه موقتی فراهم

کرد؟

— کجا و برای چه مدت؟

— همین جا در "نانت" برای یک روز، دو یا حد اکثر سه روز و برای وقتی که طبق نغشه پیش‌بینی شده نتواند به سفرش ادامه دهد.

— ندنی است.

— برای "کاشن" و همسرش؟

— سالمای نیست.

این احساس به من دست داد که با چنین رفیقی میتوان تا آخر دنیا سفر کرد. مردی بود که چهل سالش را پشت سر گذاشته بود. چهارشانه. با چهره گندمگون. با دس‌های کارگری. چهره‌اش زیبایی نداشت، اما از آن چهره‌هایی بود که پرنو یک لب‌خند و یک نگاه مستقیم، آن را فوراً "محبت انگیز" نشان میداد.

منزل مسکونی او در من تاثیر یک اقامتگاه قدیمی خوش نما را به جای گذاشت که بخوبی نگهداری شده بود. مدخل آن بسیار پهن و از آجرهای شش گوشه فرش شده و به قدری پاکیزه بود که آدم میترسید کثیفش کند. بعد، خودم را در اتاقی یافتم که می‌بایستی محل اقامت باشد. نیرهای مرئی سقف و یک ساعت دیواری با لنکرسی نظرم را جلب کرد. و این ساعت مانند خاطرات گذشته، ساعات و اوقات را در دو آهنگ متفاوت می‌نواختند: آهنگ اول مانند آهنگ بلورین بجهای بود، که در آوازهای دسته جمعی کلیسا هم سرائی میکند، آهنگ دوم، کلفت و بم و به صدای ساعت کلیساهای بزرگ شباهت داشت. این ها تاثیر مرموزی در ذهن بجای گذاشت. انگار در یک قصر قدیمی ارواح هستم

ما در یک گوشه میز نشسته بودیم، در یک لحظه رفیق مان حرفم را قطع کرد و پرسید:

— در نرن چیزی خوردی؟

— کمی

درست هنگام حرکت اندکی غذا خورده بودم.

— برویم به‌بینیم چه داریم.

با کمال رغبت، دنبال او که به آشپزخانه میرفت راه افتادم. از میان یک یخدان بزرگ که از چوب بلوط درست شده بود نان و پنیری برداشت و چون فکر کرد کافی نیست، یک کیسه کنانی را که از سقف، به میخی آویزان شده بود پائین آورد میان کیسه، گوشت ران خوک وجود داشت که نیمی از آن بریده شده بود. گویا با دیدن آن اشتهایش تحریک شد و بمن گفت:

— فکر میکنم میتوانم یک لقمه با تو بخورم.

هرگز غذائی نا این اندازه خوشمزه نخورده بودم. رفیقمان مختصری کره هم پیدا کرد و در حالیکه یک بطری روی میز میگذاشت بمن گفت:

— بطری انیکت ندارد ولی این شراب "موسکاده" MUSCADET است.

— همان شراب که معمولاً "بوشها" نمیخورند.....

بعد، همه چیز آسان به نظر میرسید.

همکارمان اظهار داشت:

— حالا به اتفاق میریم ایستگاه را دیدی بزنیم.

ساعت سه یا چهار صبح بود. در تاریکی چند قدم برداشتیم و بعد از یک پله‌کان کوچک که سربالائی نا راه آهن میرفت گذشتیم، پرسیدم:

— اینجا نگهبان دارد؟

— کارکنان ایستگاه که در محله بندری سکونت دارند برای کونه کردن راه از این راه استفاده می کنند.

— اگر با یکی از این کارکنان برخوردیم؟

— نگران نباش، آنها را می شناسم.

یک راه باریک خاکی را نشانم داد که از میان خطوط راه آهن میگذشت.

— این راه باریک نا سطح جاده میرسید: از آنجا باید نفوذ کرد با قدم‌های

بلند از میان خطوط راه آهن گذشتیم، بعد موضع و محل سکونی را که قطار (کیمپر—

پاریس) شب هنگام توقف میکرد از دور شناسائی کردیم. مقابل ما، ایستگاه که با

چراغهای شب اندکی روشن بود، خلوت و خالی بنظر میرسید.

- انجا پست آلمانی ها وجود ندارد ؟
- در این ساعات بیکاری آنها در داخل هستند .
- وقتی ما برای سوار شدن به ترن اینجایم لایم ساعات کاراست .
- به آسانی میشود از طرف دیگر وارد ترن شد . . .
- رفیقمان با خاطری آسوده ، انگار در منزل خودش است ، همه جا سر میکشید ،
 بار دیگر راهی را که می بایستی طی کنیم بمن نشان داد . وقتی به منزل رسیدیم
 سپیده داشت میدمید .
- اکنون همه چیز برایم روشن بود . همین جا ، در " نانت " بایستی سوار
 ترن شویم . نزدیک شدن به ایستگاه بسیار آسان بود . بلیطهای قطار در اختیار ما
 خواهد بود . شانس زیادی داشتیم ، بدون اینکه دیده شویم ، سوار ترن گردیم
- اما ، در این شرایط ، لزومی نداشت در نقشه پیشبینی شده برای حرکت
 از " ساونی " تعدیلی به عمل آوریم ؟ آیا الزام داشتیم خود را در آنجا به مردم نشان
 دهیم ؟ حال که اتوموبیل و راننده داشتیم بهتر آن نبود که " مارسل کاشن " را
 مستقیماً به " نانت " بیاوریم ؟
- بهر حال ، این موضوع ، همانطور که " برتون " گفته بود می بایستی در
 محل تصمیم گیری شود . خود من هم نمیخواستم توضیحات بیشتری به رفیقمان بدهم .
 تصمیم برای این بود که او با اتوموبیلش به انتهای ایستگاه " ساونی " بیاید و ما را سوار
 کند . یک کارت راهنمای جاده که در آن ، محل دقیق ایستگاه و سایر جاها مشخص
 شده بودند بمن داد . از او پرسیدم :
- این کار ایجاد سوء ظن نخواهد کرد ؟
- دلیلی ندارد . اتوموبیل در قسمت پائین جاده متوقف خواهد شد ،
 مانند یک اتوموبیل بدون سرنشین و متروک .
- یک اتوموبیل بدون سرنشین در آن وقت شب
- با کمپایی مواد سوختی و و فور پنجری ، این قبیل اتفاقات زیاد روی میدهند .
 از آن گذشته ، میتوانیم وقت انتظار را محدود سازیم . کافی است فقط چند دقیقه
 قبل از حرکت قطار در آنجا بایستیم .

— دقت کن . . . نباید تاخیر داشته باشی .

— میتوانی روی من حساب کنی

آنچه باقی میماند ، مشخص کردن روز و ساعت عمل بود . علی‌الاصول ، اینکارمی بایستی شب بعدانجام گیرد . " برتون " این موضوع را قبل از حرکت بمن گفته بود . با این وصف ، فکر کردم که این مدت خیلی کوتاه است . وقت کافی برای انجام این عملیات ، با رعایت حد اکثر ایمنی نداشتم . لازم بود به پاریس بازگردم و " برتون " و " ژرژپیر " را به بینیم . . . با دقت فراوان ، نقشه کار را مورد بررسی قراردهیم . . . یک شب بیداری کشیده بودم و احساس خستگی شدیدی میکردم . . بنا براین ، برای انجام یک چنین کار بزرگ بایستی آمادگی قبلی داشت ، استراحت کامل کرد وقتی این فکر ها را کردم ، تصمیم گرفتم کار را یک روز عقب بیندازم . اما ، " برتون " موافقت خواهد کرد ؟ به رفیقمان گفتم :

— امکان دارد پیشنهاد من مورد قبول قرار نگیرد و دستور دیگری داده

شود .

— منظور ؟

— که عملیات علی‌رغم همه تأکیدات همین‌امشب انجام گیرد .

— در این صورت ، بایستی همین امروز مرا در جریان بگذارید .

— چطور ؟

— رفقای پاریس میتوانند با من تماس بگیرند

این رفیق ما ، جواب همه چیزها را قبلاً میدانست . هنگامی که ما فهرست همه مسائل را بررسی و تمام کردیم و از موقعیت کارها برایم صحبت کرد ولی من به قدری خسته بودم که به گفته‌های او توجهی نداشتم . حتی یادم می‌آید که خوابیدم زیرا ، در یک لحظه در حال روئ یا شنیدم :

— روی این نیمکت دراز بکش ، بهتر میتوانی استراحت کنی

— و قطار چطور میشود ؟

— بیدارت خواهم کرد

حداکثر ساعت شش صبح بود . کمی بعد که مرا بیدار کرد یادم میآید بوی قهوه را که از آشپزخانه بر میخاست احساس کردم . قهوه، حقیقی ! در آن دوران ، قهوه فوق العاده نایاب بود . گویا دو فنجان قهوه نوشیدم که خواب را از سرم ربود . باراهنمائی رفیقمان از دری که به حیاط باز میشد از خانه خارج شدم و خودم را در کوچه دیدم

در قطار ، باز هم خوابیدم ، این یک کار احتیاطی بود تا چنانچه لازم شد بتوانم همان شب به " نانت " بازگردم .

چیزی که پیش بینی نشده بود.

"برتون" در قهوه خانه "دوپون" DUPONT ، نزدیک ایستگاه
"مونپارناس" MONPARNASSE منتظر بود . جلوی لیوان آبجوش
نشسته بود ، بسیار آرام ولی بی حوصله بنظر میرسید زیرا بلافاصله از من پرسید :

— اوضاع خوبه ؟

در جواب گفتم :

— بسیار خوب ، معذرت میخوام

قبل از هرگونه توضیح ، باعجله به طرف پیشخوان راه افتادم تا غذای
مختصری سفارش دهم . حدود بعداز ظهر بود و من از اواسط شب گذشته تا آن موقع
چیزی نخورده بودم . درحالیکه به کیسه کتانی رفیقم که از سقف آویخته بود می
اندیشیدم پرسیدم :

— ژامبون مخصوص دهات برایم حاضر کنید .

نداریم .

— حنی با کارت جیره بندی ؟

— حنی با کارت جیره بندی هم نداریم .

— پس ژامبون مخصوص پاریس بدهید .

— از آن هم نداریم .

— لطفاً "همان" را بدهید .

یادم می‌آید همه سهمیه جیره‌بندی خودم را برای این غذای مختصر دادم .
خوشبختانه از این کار ناراحت نشدم ، زیرا سهمیه جیره‌بندی ما به طور نا منظم به
ما میرسید .

— چطور نا منظم ؟

— این زبان مخصوص ما بود . گروه ما برای فراهم کردن سهمیه رفقا که از
نظر دولت غیر قانونی شناخته شده بود در شهرداری دست‌هایی داشتند . با این
ترتیب ماه‌هفته‌دو یا سه کارت سهمیه برای خالی نبودن عریضه درجیب داشتیم .

— بریم سر موضوع " برتون "

وقتی مشاهده کرد من با غذای مختصرم دارم می‌آیم خنده کنان پرسید :

— خوب کارها رو برآه است ؟

— درست روی غلتک است .

— همه چیز را بگو .

— همه چیز را به تفصیل برایش شرح دادم ، آنچه در " نانت " اتفاق افتاده
بود . با لبخند به سخنانم گوش میداد ، ولی وقتی برایش توضیح دادم که انجام
کار به روز بعد موکول شده ، خنده از لبانش محو گردید .

— امکان ندارد ! رفیق عزیز ، ما همه چیز را آماده کردیم و دوستانمان
فردا جمع خواهند شد .

هیچوقت نفهمیدم بچه دلیل " برتون " اینهمه اصرار داشت کارها به
سرعت انجام بگیرد .

بی تردید دلائلی وجود داشت که نمیخواست مرا در جریان آنها بگذارد
چه فکری در مغزش میگذشت (۱) ، نمیدانم ، ولی نمیخواست از این فکر دست

۱- از یکسوییم بازداشت فوری " مارسل کاشن " میرفت . از سوی دیگر ، هم
زمان کردن مراحل عملیات برای حرکت دادن " کاشن " ها به قرارگاه مخفی که
برایشان تهیه شده بود می بایستی تامین گردد . (طبق اظهارات " روبرت دوبوا "
که نام مستعارش " برتون " بود) .

بردارد، با وصف براین، متقاعد شد، به دلیل تضمین امنیت.....
 آشکار بود، اگر قرار میشد همان شب حرکت کنیم، اوضاع کمتر قابل
 اطمینان میشد. بررسی دقیق نقشه اشکال پیدا میکرد. وقت نیز کافی نبود. از سوی
 دیگر، اگر اینکار را میکردیم، در دل شب به آنجا میرسیدیم. خسته و کوفته، بدون
 شناسائی کامل محل.... هماین امور، دشواریها را افزون میساخت و برای "مارسل
 کاشن" خطرات اضافی ایجاد میکرد. لذا، تصمیم گرفته شد ۲۴ ساعت عملیات را به
 تاخیر بیندازیم و این به ما اجازه میداد که همه مراحل عملیات را بار دیگر مورد
 تجدید نظر قرار دهیم....

"برتون" به تمهیداتی که در باره "ایستگاه" نانت "در نظر گرفته شده بود
 علاقه فراوانی نشان داد. به نظر نمیرسید مسائل دیگر نگرانی او را فراهم میساختند.
 با طی مسیر بین منزل و ایستگاه، طبق پیش بینی، با پای پیاده کاملاً "موافق بود.

آوردن اتوموبیل تا نزدیکی دهکده "شاپل لونی" CHAPELLE

LAUNY امکان داشت ما را در معرض دید قرار دهد. من بایستی در "ساوینی"
 تصمیم بگیرم. اگر مثلاً "ایستگاه مورد کنترل آلمانها یا پلیسها قرار داشت، آشکار
 بود که نمی بایستی خودمان را در آنجا نشان دهیم.... در غیر این صورت، میتوانستیم
 آزادانه وارد عمل شویم.

توافق شده بود فقط دو نفر همراه من باشند: "پیر ژرژ" و "استوک"
 "پیر" که قبلاً با "مارسل کاشن" تماس گرفته بود می بایستی در جریان همه کارها
 قرار گرفته و در صورت بروز اتفاق، جای مرا بگیرد. "استوک"، که مأموریت داشت
 فقط حمایت از ما را به عهده بگیرد، نه بایستی اطلاعات دیگری جز بعضی از دستورات
 در رابطه با اجرای وظیفه اش داشته باشد. همانطور که حالا گفتم، "استوک" مرد
 کوچک اندام شایسته ای بود که حاضر بود در اجرای دستور، جان خود را هم فدا کند،
 میشد به او اطمینان کامل داشت.

وقتی همه امور رو به راه شد، "برتون" به عنوان نتیجه بمن گفت:

— حزب، این وظیفه افتخارآمیز را به عهده تو میگذارد. "مارسل کاشن"
 به هیچ قیمتی نباید در راه تنها گذاشته شود. باید او و همسرش به جایی که ما

تعیین کرد ما بم راهنمائی شوند.

در جواب گفتم:

— اگر هم لازم باشد، ما در راه بمانیم، خواهیم ماند، اما اگر یکنفر از ما زنده باشد مسئولیت مراقبت از "کاشن" را به عهده خواهد گرفت.

لبخندی بر روی لبهای "برتون" راه یافت.

— حزب آرزو منداست همه شما با موفقیت و سلامت باز گردید. از آن گذشته،

احتیاط کنید، ناشی گری نکنید.

در حالیکه دستم را میفشرد:

— از همین حالا، عملیات آغاز میشود. وقتی کار پایان یافت ترا خواهم

دید. یعنی: پس فردا در "ورسای شانتیه" VERSAILLE CHANTIER

، هنگام ورود قطار شب.

* * * *

آن شب به مخفیگاهم در کوچه "بوبیلو" BOBILOT رفتم و خیلی

زود خوابیدم. این کار متضمن یکنوع مآل اندیشی مضاعفی بوده و با سفارشات

"برتون" مطابقت داشت. از یکسو، امکان خطر دائمی بیرون ماندن را دور میکرد،

از سوی دیگر، امکان استراحت کامل قبل از عزیمت را برایم میسر میساخت. اما، همه

اینها فرضیه‌هایی بیش نبودند.

در حقیقت، آن شب چشم بهم نگذاشتم، همه چیز در مغزم جولان داشت،

چیزی جز دشواری نمیدیدم، هر مرحله عمل را یکی پس از دیگری مرور کردم،

ساعات عمل را به دقت از نظر گذراندم. . . . بعد، ناگهان یکاندیشه ثابت تمام

وجودم را تسخیر کرد. مساله اسلحه را یکسره فراموش کرده بودم!

آیا باید مسلح شد؟ اگر مسلح میرفتیم، این خطر در طول سفر وجود داشت

که مورد جستجو قرار گیریم و قبل از رسیدن به محل عملیات، کشف و شناخته

شویم. البته امکان کمترین خطر میرفت، اما بهتر بود از این خطر بپرهیزیم، اگر

بدون سلاح میرفتیم؟ حماقت بود. راه حل، این بود که از رفیق ساکن "نانت"

بخواهیم که در صورت امکان در محل برای ما فراهم کند. با این ترتیب، به هنگام

رفتن ، از تن در دادن به خطر بیهوده اجتناب و تضمین لازم به هنگام بازگشت را تامین میکردیم . بدبختانه ، قبل " بهاین مساله نیندیشیده بودم . و حالا بایستی مانند احمقها رفتار کنم :

— چطور میتوان این فراموشی را برای یک چنین عمل که با دقت تهیه شده بود توجیه کرد ؟

— اگر اوضاع عادی بود ، این کار سالهای ایجاد نمیکرد . ما تقریبا " همیشه در جیب مان رولور داشتیم یا یکی از دختران رابط برایمان می آورد چه باید کرد ؟ تنها راه حلی که به فکرم رسید این بود که " برتون " را دوباره به بینم . تنها برای او امکان داشت با رفیق مادر ، " نانت " تماس پیدا کرده و همه چیز را رو به راه کند . اما ، اکنون چگونه می توانستیم با برتون تماس حاصل کنم ؟ همین فکر باعث شد که خواب از چشمانم بگریزد .

صبح ، خیلی زود ، خودم را به دست اتفاق سپردم و خود را به کارگاه کوچکی که قرارگاه ما بود رساندم .

مدتی در انتظار ورود رابط ماندم ، وقتی که رسید از او پرسیدم :

— چه وقت " برتون " را می بینی ؟

— امروز صبح ساعت ۱۱

— اوه ، حتما " باید او را ملاقات کنم .

— برای چه ؟

— برای یک کار خانوادگی . او در جریان است .

— من میتوانم موضوع را به او بگویم

— نه ممکن نیست . کاری است شخصی و من مجاز نیستم بتو بگویم . (۱)

— بسیار خوب . ساعت یازده و ربع به کافه " پور رویال " PORT ROYAL

۱- این احتیاط که تا حدودی مبالغه آمیز بنظر میرسد کاملا " قابل توجیه

بود ، زیرا این رابط چندی بعد توقیف شد و در جریان بازجویی برخی اطلاعات در اختیار پلیس گذاشت .

بیا

حتی یکدقیقه هم تلف نکردم . روی دوچرخام پریدم و با سرعت زیاد خودم را به منزل " پیر ژرژ " رساندم ، بعد موضوعانی را که با " برتون " توافق کرده بودیم برایش توضیح دادم و تصریح کردم :

— مسئولیت این مأموریت به عهده ما دو نفر است ، رفیق سوم ما ، با آن که حاضر است جانش را در این راه بگذارد ، از موضوع خبری ندارد ، اگر در حین عملیات پیش آمد غیرمنتظره ای روی داد ، یکی از ما دو نفر که موقعیتش بهتر باشد ، بدون اینکه به دیگران بپردازد ، بایستی راهش را ادامه دهد . اصل آن است که " کاشن " به مقصد برسد .

" پیر گفت "

— در این قبیل عملیات نه شکست بایستی وجود داشته باشد و نه دستگیر شدن .

او پرسشهای زیادی از من کرد : آیا حساب کرده ایم که شب بایستی بدون روشن کردن چراغ اتوموبیل حرکت کنیم ؟ مسافت چقدر است ؟ وضع راه چطور است ؟ فکر پنجری را کرده اید ؟

در مورد اتوموبیل بایستی به اقدامات رفیقمان در " نانت " اطمینان کنیم من بنوبه خودم دلوپسی نداشتم . اما " پیر " موضوعی را خاطر نشان ساخت . در نتیجه ، خط سیر نیز مانند وضع و موقع ایستگاه " ساونی " درست شناسائی نشده بود . با این شرایط بهتر نبود صبح با قطار حرکت کنیم و هنگام روز آنجا باشیم ؟ اینکار اجازه میداد یک شناسائی قبلی از وضع آنجا داشته باشیم و تضمین های جدی برای موفقیت

پیشنهاد " پیر " کاملاً درست بود ، اما اجرای آن یکروز کارما را به تعویق میانداخت . چرا بایستی دوباره " برتون " را ناراحت کرد ! بیم آن میرفت که موافق نباشد . احتیاطاً ، در ترن بعد از ظهر " با " " پیر " قرار ملاقات گذاشتم و از او خواش کردم ، ابزارش را با خود بیاورد .

— کدام ابزار را ؟

— رولورش را .

— پس موضوع سلاح حل شده بود ؟

— نه هنوز ، اما می بایستی همه چیز را پیش بینی کرد . اگر " برتون " میگفت :
سلاحها ی تان را همراه ببرید ، بهتر آن بود ما قبلا " آماده باشیم ، اگر دستور میداد
سلاحها را جا بگذاریم ، برایم امکان نداشت قبل از حرکت ترن آنها را به مخفی گاه
خود ببرم .

بعد از ملاقات با " پیر " آن قدر وقت پیدا کردم به " استوک " اطلاع داده
و ساعت یازده و ربع به " پور رویال " بروم . " برتون " با قیافه درهم کشیده از
من پرسید :

— باز چه خبره ؟

— فراموش کرده بودم ، مطلبی را با تو در میان بگذارم . . در مورد ابزار .
با این فکر موافقت داشت که بدون سلاح حرکت کنیم . اما ، بایستی یقین
حاصل کرد که میتوان در محل آنها را تهیه کرد .
بمن گفت :

— قبل از شب نمیتوانم بدانم : بی تردید خیلی دیر است . زیرا تا آن
موقع شما حرکت کرده اید .

— بستگی دارد . در این مورد با " پیر " مذاکره کردم ، فکر می کنم بهتر
است با ترن فردا صبح حرکت کنیم

انتظار داشتم " برتون " با شنیدن این سخن ناراحت شود . ولی با کمال
تعجب او با دلایلی که برایش اقامه کردم ، کوچکترین مخالفتی نشان نداد ، حتی با
تایید گفت :

— فکر میکنم بهتر است فردا حرکت کنید . . .

شاید هم " برتون " در این مدت فکر کرده و مانند ما به این نتیجه رسیده
بود . (۱)

۱ — برتون ، بنویسنده گفته بود ، تمام تدابیر احتیاطی اتخاذ شده بود

بعد از ترک "برتون" من بار دیگر به قرارگاه "پیر" رفتم . با هم صبحانه خوردیم و سپس به دیدار "استوک" شتافتم . به هر دو رفیق سفارش کردم روز بعد ، صبح خیلی زود در ایستگاه "مون پارناس" باشند و تصریح کردم ابزارها را در یک بسته پیچیده و با خود همراه بیاورند .

— چرا در یک بسته ؟

— تقریباً "اطمینان داشتم که بدون این ابزارها سفر خواهیم کرد ، در این صورت لازم میشد آنها را به قرارگاه برگردانم ، و اگر ضرورت ایجاب میکرد آنها را توی کوچه میانداختم . بهتر این بود که ابزارها دیده نشوند ، بخصوص با رفیقی مانند "استوک" که امکان داشت به آسانی رولورش را از جیب بیرون بیاورد . در اواخر بعد از ظهر ، با "برتون" ملاقات کردم . فقط چند دقیقه ، زیرا خیلی عجله داشت . بمن گفت :

— با همه چیز موافقم ، رفیق ما در "نانت" شب در "ساونی" خواهد بود و ابزارها را هم با خود خواهد آورد .

بار دیگر سفارش کرد احتیاط را کاملاً رعایت کنیم و با این کلمات به سخنانش پایان داد :

— مبادا کاری کنید که منجر به بازداشت شما شود ، مگر آنکه فرار "مارسل کاشن" تضمین شده باشد .

آن شب اندکی بهتر از شب قبل خوابیدم . با این وصف ، باز فکرم مشغول بود . شاید این اشتغال فکری بیشتر به دلیل دیدار "کاشن" بود تا خطرات این مأموریت که به عهده من گذاشته شده بود .

ناکسی که بایستی "کاشن" را به مخفیگاه برساند به مدت ۳ صبح متوالی در میعاد گاه حضور بهم رسانده و منتظر کاشن شود .

سفر به «ساونی».

بامداد ، " استوک " اولین نفری بود که به ایستگاه رسید . مثل مرغابی راه میرفت ، خیلی آسان میشد او را شناخت . همانطور که میدانی ، قدش بلند نبود . حالت یک مشغ زنی را داشت که آماده بود روی رینگ بیپرد . او هم مثل من ، به سر و وضع و لباس پوشیدن خود توجهی نداشت . با این وصف ، مطیع دستوراتی که داده بودم ، یک دست لباس بسیار خوب پوشیده بود . لباسی تقریبا " نو . لباس تیره رنگش طوری بود که به احوال و وضع یک کارگر خاکبردار را میداد که لباس عروسی اش را پوشیده است ! آشکار بود ، که کراوات گردنش را می فشرد . بسته کوچکی توی جیبش گذاشته بود که باد کرده بود . در حالیکه با دست روی آن میزد گفت :

— همین جاست .

جواب دادم :

— بده به من .

— اگر احتیاج شد ؟

— احتیاج نخواهد شد .

— خوب ، هر طور تو بگی . کجا میرویم ؟

— برو به طرف گیشه‌ای که صف درازی دارد ، یک بلیط درجه یک برای

" ساونی " بخر . اینهم پول .

آرامانه دور شد ، بعد برگشت و پرسید

— گفתי بلیط درجه یک ؟

— حتماً "

— برای " ساونی " بدون هیچ توضیح .

— " ساونی " بدون هیچ توضیح . نزدیک " نانت "

— خوبه ، آنجا میریم چکار ؟

— بزودی خواهی دانست . تازه منم چیزی نمیدانم .

— به روی چشم .

در همین اثنا " پیر ژرژ " هم رسید . رفیقم را به او معرفی کردم ، احساس نمودم که به زحمت توانست به میل شوخی کردن خود غلبه کند .

" استوک " را دنبال بلیطش میفرستم و " پیر " بدون اینکه قادر به کنترل خود باشد قهقهه را سر میدهد :

— این مترسک را از کجا پیدا کردی ؟

در گفته‌هایش اثری از بدجنسی نبود ، اما باید اقرار کرد که " استوک " شجاع ما گذشتما زلهاستیرماش ، کلاهی گذاشته بود که لبمهای آن روی گوشهایش میافتاد . لازم شد در جواب بگویم :

— شوخی بس است . تو در آنجا منتظرش باش . من میروم ابزارها مان را جائی پنهان کنم .

— اما ، با یک تیپی مثل " استوک " خیلی زود گیر خواهیم افتاد !

— نترس . نفر دومی که بتواند مثل او از ما حمایت کند وجود ندارد . آدمی مانند او . . .

— دارم می بینم .

هنگامی که ابزارها را در مخفیگاه می گذاشتم ، " پیر " و " استوک " دو چرخه هاشان را به قسمت اما نات ایستگاه سپرده بودند . کمی بعد ، آنها را در سالون ایستگاه یافتم . " پیر " روی نیمکتی نشسته و داشت روزنامه میخواند . " استوک " خونسرد و آرام در بیست متری او ایستاده بود . از " پیر " پرسیدم :

— تو بهش گفתי از تو فاصله بگیرد ؟

— نه ، خودش اینکار را کرد .

— نگفتم ، مثل طلاست .

"استوک" در طول سکوی راه آهن با قدری فاصله ما را دنبال میکرد . چون ما زودتر آمده بودیم ، وقت کافی داشتیم جاها را به میل خودمان انتخاب کنیم . وسط واگون ، زیرا تکان کمتر است و طوری است که میشود ورود کنترل کنندگان را به خوبی دید . در گوشه کوبه ، نزدیک شیشه بندهای درونی میشود راهرو را مراقبت کرد . رعایت این احتیاط اصولی بود . اطمینان داشتیم کسی ما را تعقیب نکرده است .

در قسمتی که من و "پیر" بودیم ، یادم میآید ، یک زوج عاشق یا دو جوان تازه عروسی کرده یکدیگر را سخت بغل کرده بودند ، یک پیر مرد نیز آتجا بود که حتی یک لحظه هم چرتش قطع نمیشد .

"استوک" طبق دستوری که دریافت داشته بود ، در کوبه ، مجاور روی ناز بالنها لم داده بود و لبخند آرامی بر لبانش دیده میشد . در کوبه او فقط دو بانوی مسن که مرتبا "پر حرفی میکردند نشسته بودند .

وقتی قطار شروع به حرکت کرد ، توانستم بدون احساس خطر با "پیر" صحبت کنم . از ما موریتمان حرف زدیم ، خاطرمهائی از جنگهای اسپانیا را بازگو کردیم به تناوب ، گاهو بیگاه ، روزنامه ای را ورق میزدیم و یا حرفهامان را برای مشاهده مناظر خارج قطع میکردیم .

آن روز ، همه چیز در اطرافمان شاد بنظر میرسید . دشت در زیر آفتاب ، درخشش جالبی داشت و ، هرازگاهی شیشه راهرو را پائین میکشیدیم تا هوای سحر گاهی را بانام وجودمان استنشاق کنیم . در کوبه ها ، زوج عاشق ، همانطور یکدیگر را در آغوش داشتند . در کوبه مجاور ، "استوک" بسیار آسوده و آرام احساس ایمنی مطلق در ما ایجاد میکرد .

بعد از ایستگاه "سابل" SABLE ، خدمتگذار قطار ، در حال عبور

زنگ کوچکش را به صدا در آورد و اعلام کرد که نوبه اول ناهار است .

با موافقت "پیر" به طرف رستوران قطار رفته و جایی برای نشستن انتخاب

کردیم اشاره ، مخفیانه ای به "استوک" کردیم دنبال ما بیاید . ولی او نمیخواست

با این وجود ، وقتی در غذا خوری رستوران ، خود را در مقابل بطری های کوچک ، قاشق چنگال ها ، روی سفره سفید دید ، قیافه اش مانند بچه هایی که وارد مغازه شیرینی فروشی میشوند ، شکفته و روشن شد . باید اقرار کرد ، با کراوات ، بدون کلاه ، مانند یک مشتری متشخص مینمود . جای خوشوقتی بود ، زیرا اندکی دورتر ، افسران آلمانی چنان جا خوش کرده بودند که انگار در مملکت و منزل خودشان هستند و اگر سر و وضع مان خوب نبود مسلماً " سوء ظنشان جلب میشد با این وصف یکی از آنها نزدیک بود روی میز ما بنشیند

— چرا آن روز در رستوران واگن غذا خوردی ، در صورتیکه سابقاً " به غذای مختصری اکتفا کرده و حتی نخواسته بودی در کوپه درجه اول بنشینی . ؟
— زیرا ، ایندفعه کار وارد مرحله جدی شده بود و ما تعهداتی داشتیم . نمیتوانستیم عقب نشینی کنیم و به همه نیروی خود احتیاج داشتیم . و بعد ، فکر میکردم که بهتر است رفقایم از این نعمت غیر مترقبه استفاده کنند . اگر تنها بودم ، خودداری میکردم . با دیگران نه ، اگر برای ما واقعه ناگواری پیش میآمد ، این موضوع بیادمان میماند

خلاصه ، غذای فراوانی خوردیم . . . در تمام مدت غذا خوردن ، شراب " بور دو " نوشیدیم و غذای خودمان را با نوشیدن کنیاک به پایان رساندیم . زیرا در آن زمان ، قهوه درست طعم شاش الاغ را میداد . یک سیگار ذخیره در جیب داشتم که آن را به " استوک " دادم . جرات نمیکرد سیگار را روشن کند ، چونکه بنظرش بسیار عجیب میآمد و من هیچوقت او را تا این اندازه شاد ندیده بودم .

قطار مدت طولانی در " نانت " توقف کرد . عده زیادی آلمانی روی سکو ایستاده بودند . میان آنها چند نفرشان افسر بودند ، چند نفر هم به کوپه ما آمدند . متوجه شدم ، با وجود گرمای زیاد ، دگمه های اونیفورمشان را تا گردن بسته بودند و رولورشان میان کیف چرمی به کمر بندشان آویزان بود .

* * * *

اوایل بعد از ظهر بود که ما به " ساونی " رسیدیم . زیرا یادم میآید که مسافران برای نوبت دوم غذا ، از رستوران نرن باز می گشتند . " استوک " به خواب

رفته بود و من او را پیدا کردم . در حال فرود از ترن به او گفتم :

— حالا برای تسریع در هضم غذا اندکی پیاده روی می کنیم .

— بالاخره ! موضوع را بمن میگوئید

— بهیچوجه . چیزی که میتوانم بتو بگویم ، این است که حضورتو در این

عملیات یکی از عالیترین ماموریتهای زندگی تو خواهد بود .

— باشد . دنبالت میآیم

رفتیم ، زیرا آلاچیق یک بیسترو نشستیم ، درست مقابل ایستگاه قطار و این

کاربرای این بود که موضع خوبی انتخاب کرده و اطراف را زیر نظر قرار دهیم . اثری

از آلمانیها نبود . هیچ چیز مشکوکی وجود نداشت . ظاهرا " همه چیز آرام بود .

" استوک " پس از اندکی انتظار به ما ملحق شد و ما او را کنار میز خودمان نشانیدیم .

هوا خیلی گرم بود . یادم میآید همهمان سفارش آبجو دادیم . با اینکه

خیلی خنک نبود ، معذالک به نظرمان گوارا آمد . از آن گذشته ، از لحاظ ما همه چیز

روبراه بود . کافه بسیار دلپسند بود . دختر خدمتگذار ، کوچک اندام ولی فریبنده

بطور محسوس چشم به " پیر " دوخته بود و این برای ما ناخوشایند نبود .

جلو ایستگاه قطار ، جزهمان بیستروئی که ما نشسته بودیم و یکی دو منزل

چیز دیگری نداشت . یک دشت واقعی . معذالک آنجا یک ایستگاه با اهمیتی

بود . بعد ما دریافتیم ، شهر کوچک " ساونی " روی ارتفاعات ، در پانصد ششصد

متری آنجا قرار گرفته است .

چندین مسافر با ما از ترن پیاده شدند اما ، فکر میکنم همه شان در جهت

شهر بهرام افتادند . بهر صورت ، کسی در کمین ما نبود . وقت کافی داشتیم ، دورو

برایستگاه را شناسائی کنیم . تصمیم گرفتیم از همانجا آغاز کنیم و دونفری به رام

بیفتیم .

" استوک " زیر آلاچیق میماند و میتوانست مواظب اطراف

باشد .

رفتیم و ساعات حرکت قطار را از ایستگاه گرفتیم ، بعد جست و جوی خود را

آغاز کردیم . موقع خروج ، درست چپ ، یادم میآید که ردیف درختان شاه بلوط

را که در کنار جاده قرار داشتند مشاهده کردیم. رفیق "نانت" ما قرار بود زیر یکی از این درختان، در یکصد متری آنجا منتظرمان باشد. کمی دورتر از یک گذر عبور می‌کنیم، بعد سمت دیگر راه را انتخاب و از جاده کوچکی که ما را به بلندی‌های ایستگاه میرساند طی مینمائیم... این جاده کوچک به‌روی نقشه نیز آن را ملاحظه کرده بودیم، اهمیت سوق الجیشی زیادی برای انجام عملیات ما داشت این جاده کاملاً به موازات راه آهن قرار داشت و ۸۰۰ متر دورتر، از روی پل کوچک سنگی می‌گذشت و مخصوص عبور اتومبیل بود، از آنجا میشد به جاده "نانت" رسید. اگر از طرف مخالف‌ترین پیاده‌میشدیم، پیدا کردن جاده کوچکی بسیار آسان بود. کافی بود به طور مستقیم پیش برویم و انبار کالای راه آهن را علامت قرار دهیم.

بنظر نمی‌رسید این انبار، هنگام روز، مورد مراقبت ویژه باشد، اما هنگام شب امکان داشت. احتیاط ایجاب میکرد خیلی به آن نزدیک نشویم. انجام اینکار خیلی برای ما آسان بود. کافی بود، سکورا تا انتها، به سمت جلو و دماغه قطار طی کنیم، بعد از راه‌های عمودی گذشته و به یک پرچین کوچکی که در حاشیه راه قرار داشت برسیم، در اینجا میشد به آسانی از راه‌های زیادی که وجود داشت عبور کنیم. من و "پیر" تصمیم گرفتیم بگذاریم اتوموبیل تا این محل پیش بیاید.

این جاده، که رسیدن به آن بسیار آسان بود، امتیاز دیگری داشت، در سرتاسر خط سیر، یک خانه هم دیده نمیشد. پس میتوانستیم اطمینان داشته باشیم که در دل شب با کسی برخورد نکنیم. امکان داشت حرکت ما نامشهود بماند. برای کنترل بهتر خط سیر، تا انتهای آن رفتیم، از پل کوچک گذشتیم، به سمت راست برگشته و تا پایان دوراهی که تابلوهای سیاه و زرد رنگی در آنجا بوسیله آلمانی‌ها نصب شده بود رفتیم. یکی از این تابلوها، مسیر "نانت" را نشان میداد.

راضی از این بررسی، بدون عبور از روی پل بازگشتیم. این بار، از جاده مهمتری که از کنار خطوط آهن ایستگاه می‌گذشت استفاده کردیم. این جاده مستقیماً ما را به بیستروی مقابل ایستگاه رساند.

حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود، قطرات درشت عرق از سر و روی ما

سرازیر میشد و ، باز آ.بجو نوشتیدیم . " استوک " که مدنی طولانی در انتظار ما نشسته بود با حالت گرفته و دماغ بها نگاه میکرد .

دختر خدمتگزار بها گفت :

— رفیقتان خیلی کم حرف است .

پیر در جوابش گفت :

— دخترهای خوشگل او را مینرسانند .

— ماجراهای عشقی داشته ؟

— چرا از خودش نمیپرسی ؟

وقتی از بیسترو خارج شدیم " استوک اظهار داشت :

— از این دختر خیلی بیزار شدم . . . بسیار پرچانه است .

— چیزهایی از تو پرسید ؟

— صریحا " نه . فقط پرسید شما کی مراجعت خواهید کرد ؟

— در غیبت ما ، چیز خاصی را مشاهده نکردی ؟

— دونفراز "بوش" ها با اتوموبیل آمدند و بسته هایی را تحویل ایستگاه

دادند ، عدهء یگری هم بدون اینکه توقف کنند با اتوموبیل از آنجا گذشتند .

— لابد در این حوالی قرارگاهی دارند .

— دختره بمن گفت در " شاپل لونی " CHAPELLE LAUNY

قرارگاه دارند . از اینجا زیاد دور نیست .

— بسیار خوب ، این یک موضوع قابل قبولی است

این اطلاعات با آنچه "پیر" در طول سفرش کسب کرده بود مطابقت داشت

و این امر ، قاطعانه ما را بر آن داشت که از هرگونه اقدام به منظور نزدیک شدن به

قرارگاه " شاپل لونی " خودداری کنیم . این جاده ، محل رفت و آمد آلمانیهایی

بود که میخواسته اند خود را به ایستگاه برسانند و یا به " ساونی " برگردند . بهتر آن

بود ، برای کاری که ما بر عهده گرفته بودیم ، با آلمانیها برخورد نکنیم .

اندکی جلوتر ، در سمت راست گذرگاه ، جاده ای را که به " ساونی " منتهی

میشد اختیار کردیم . یادم می آید ، بعد از یک پیچ ، تپه ای وجود داشت و بعد ساحل

بی انتها دیده میشد. آفتاب به شدت می تابید. هیچکس آنجا نبود و من چنین تصور کردم که یا مردم در سایه مشغول کارند و یا هنوز در خواب بعد از ظهر به سر میبرند. در بالای تپه به "استوک" گفتم، به تنهایی، راه را تا "ساونی" ادامه بدهد و در آنجا منتظر ما باشد.

رفیقمان از این دستور راضی بنظر نمیرسید.

— چه کاری باید انجام دهم؟

— شناسائی محل، همیشه ممکن است بدرد ما بخورد.

— اگر در کوچه‌ها پرسه بزنم، ممکن است مورد سوء ظن قرار گیرم.

— میتوانی در یک بیسترو بنشینی.

— آنجا هم امکان هست زاغ سیاه مرا چوب بزنند.

"پیر" به او گفت:

— یک حقه قدیمی. میری کلیسا، روی یک صندلی، کنار یک سنون می —

نشینی، در صورت لزوم، زانو میزنی، انگار داری دعا میخوانی... پاک و مزه... .

— از آدمی مثل من ساخته نیست.

— پس راه دیگری پیدا کن.

— و کجا منتظران بهانم؟

— مسلما "در کلیسا. ما منوجه ناقوس کلیسا خواهیم شد.

— فکر خنده داری است... و اگر کلیسا بسته باشد؟

— در همان حول و حوش منتظر میشی.

— تا چه ساعت؟

— دو یا سه ساعت... .

"استوک" بدون اینکه کلمه‌ای دیگر بگوید ما را ترک میکند. بودن در

کلیسا برایش ناخوشایند بود.

— چرا او را با خودتان همراه نمیدرید؟

— دور از احتیاط بود. در وسط‌روز و در دشت هموار، سه نفر توجه مردم

را جلب می کنند، در صورتیکه دو نفر به آسانی میتوانند بگذرند.

— با این وجود، هنگام پیاده شدن از ترن از او خواستی با شما پیاده روی کند.

— در این مدت با "پیر" فکر کردیم و در تصمیمات خودمان تعدیل نمودیم .
 — مینوانستید به او بگوئید با حفظ فاصله شما را دنبال کند .
 — این یک خطر اضافی بود برای یک کاری فایده ، برعکس ، با ماندن در " ساونی " مینوانست اطلاعات جالبی بدست بیاورد . حتی اگر هم این اطلاعات مربوط به شناسائی محل و موقعیت میشد



در انتظار وقت.

"اسنوک" از سمت راست به سوی "ساونی" حرکت کرد. ما از سمت چپ، راهی را که "پیر" هنگام شب طی کرده بود، پیش گرفتیم.

صد متر دورتر، شاید هم کمتر، از جلو ژاندارمری گذشتیم. آنچه یادم می‌آید، این فرارگاه آخرین منزل منطقه بود که برای مراقبت از جاده‌ها انتخاب کرده بودند. این ساختمان که بنظرمان آبرومندانه آمد، شامل یک سربازخانه و یک مدرسه‌میشد. از این قرارگاه که یک پست مقدم محسوب میشد، گشتی‌ها برای مراقبت از محل سکونت "کاشن" ها حرکت میکردند. در نقشه ما پیش بینی شده بود که برای انجام عملیات شب، راه کوناهی را انتخاب کنیم که از برخورد با ژاندارمری پرهیز شود. بنابراین راهی را که اندکی دورتر بود برگزیدیم.

این راه از سمت چپ ما، از زیر بیشه‌ای میگذشت. ناآخر این جاده که ما را به حول و حوش ایسنگاه راه آهن هدایت میکرد رفتیم. وقتی این شناسائی را تمام کردیم، از ساحلی که نازه پائین آمده بودیم، سربالا حرکت کردیم و در جهت "شاپل لوسی" براه افتادیم.

یادم می‌آید از راه سفید رنگی گذشتیم. از یک دره که ما را به کلبه کوچکی که نامش را بخاطر ندارم، میرساند پائین آمده و بعد سربالا رفتیم. درست پنج یا شش خانه با حباط کوچک که انگار پشت دیوارها مخفی شده بودند دیده میشدند. در آسانه درهای منازل چند زن سالخورده ایستاده و ما را ورنه میگردند. کلبه را پشت سر گذاشتیم، و در طرف چپ، جاده کوچکی را که انگار با طبیعت قاطعی شده بود

انتخاب کردیم . خیلی زود ، خود را در بیشه‌ای دیدیم که اطراف آنرا علفزارها و مزارع محصور بوسیله دیوارهای کونا و پرچین‌های خاردار فرا گرفته بودند .

در حالیکه کت‌هامان را روی شانه انداخته و به علت گرمای بسیار زیاد کراواتمان را باز کرده بودیم ، راه پیمائی میکردیم . دو یا سه بار در سایه ، میان گودالی نشسته و استراحت کردیم . یادم می‌آید به " پیر " گفتم :

— یک چیز را بکلی فراموش کردیم .

— چه چیز را ؟

— مدارک و اسناد هویت را

هر دو مان مدارک جعلی داشتیم که فقط میتوانستیم در اطراف پاریس رفت و آمد کنیم . اگر ژاندارمها از ما بازخواست میکردند ، امکان داشت از نظر آنها ، محل اقامتمان مشکوک به نظر برسد . معمولاً " مردم عادی ، بدون داشتن یک دلیل حسابی در دشت و مزارع ۵۰۰ کیلومتر دور از محل اقامتشان ، اینطور ول نمیگردند . در مورد من ، این تغییر مکان تا حدودی قابل توجیه بود . در کارت هویت جعلی من ، شغلم سقطفروشی بود . میتوانستم توضیح دهم که انگیزه سفر من به " برتانی " تماس گرفتن با فروشندگان کره و پنیر بوده است . اما " پیر " برای غیبت از محل اقامتش عذر موجهی نداشت . فکر میکنم که کارت هویت او به نام یک کشیش صادر شده بود .

" پیر " اظهار داشت :

— خیلی بد شد ، حتی یک اسباب بازی که جوجه‌ها را هم بترساند در جیب نداریم . این یک اشتباه آشکار بود . می‌بایستی قبلاً " بفکر این موضوع می‌افتادیم و مدارک کافی تهیه میکردیم .

باز " پیر " اظهار کرد :

— باشد . بعداً " از خودمان انتقاد خواهیم کرد . باید به وسائل دیگر خودمان را از معرکه نجات دهیم .

— فکر نمیکنی ، بهتر آن بود سلاحی با خود بیاورید ؟

— در آن موقع نه . . . زیرا وظیفه‌مان فقط در یک شناسائی ساده خلاصه

میشد. و به هیچ کیفیتی نمی بایستی توجه کسی را جلب کنیم. استفاده پیش از وقت از سلاح نتیجه اش هرچه بود، موجبات سوءظن را فراهم میساخت و ماموریتی را که به عهده ما گذاشته شده بود ناممکن میکرد.

باید تصریح کرد، جاده های که ما انتخاب کرده بودیم، عملاً "خلوت بود، برخورد نگران کننده ای وجود نداشت. دشت و مزرعه اطرافمان، آرام و بی سروصدا بود، همانند صبح در ترن، همه چیز ساده و آسان مینمود.

معدالک، از این لحظه به بعد، ما بر مراقبت های خود افزوده بودیم. با احتیاط پیش میرفتیم. هم جلو را می پائیدیم و هم به عقب نگاه میکردیم تا غافلگیر نشویم. . . . در انتهای دهکده، از پست و بلندی های یک خاکریز بزرگ گذشتیم و در پشت یک پرچین کمین کردیم تا وضع و موقعیت منطقه را ارزیابی کنیم. "پیر" از راه دور، محل اقامت "مارسل کاشن" را شناسائی کرد.

— بدون اشتباه. . . . وقتی وارد محل میشویم، اولین منزل است. کمی عقب جاده قرار دارد. من در همان نزدیکی ها، وجود یک گودال و یک بیشه کوچک را تشخیص دادم که برای کمین کردن و استتار موقت بسیار مناسب است. آمدن ما تا اینجا یک ساعت وقت گرفته بود. اما جست و جوی های ما در جاده کوچک و فرود آمدن ما تا ایستگاه قطار و توقف مکررمان، مدت را افزایش داده بود.

به "پیر" گفتم:

— امشب باید سریعتر کار کنیم. درست ۵ کیلومتر است.

— احتمالاً "اندکی کمتر است. با در نظر گرفتن راه کوتاه میان بر.

— کدام میان بر؟

— راهی که "مارسل کاشن" برام گفت. از میان مزارع میگذرد و اجازه میدهد

از نزدیک شدن به کلبه ای که همین حالا از کنارش گذشتیم، اجتناب شود.

ناگهان مشاهده کردیم، ژاندارمها دارند می آیند.

چقدر بجا بود که قبلاً "احتیاط های لازم را به عمل آورده و خودمان را

پنهان کرده بودیم.

دو نفر بودند، با دو چرخه از "شاپل لونی" می آمدند، آنها را دیدیم،

جلوی منزل توقف کردند و مدتی آنجا را ورننداز نمودند، انگار میخواستند وارد منزل شوند... بعد، از چند متری ما، از پائین خاکریز گذشتند. جاده کمی سر بالا بود و ما صدای نفس کشیدن آنها را که مثل خوک آبی بود می شنیدیم... منتظر ماندیم تا دور شوند و ما راه بازگشت را در پیش گیریم.

اکنون، آخرین وظیفه ما این بود که این راه میان بر را تناسائی کنیم. پیدا کردنش چندان آسان نبود. زیرا همه راه ها، در آن ناحیه، بهم شباهت داشتند: راه های باریک کم و بیش پهن که بر اثر عبور چهارپا یا گاری به وجود آمده بودند و اینجا یا آنجا به وسیله پرچین های غیر قابل عبور راه را بر شما می بستند. یادم می آید، از بیشه کوچکی عبور کردیم، بعد از مرز عمای که یک دهانی با همسرش مشغول جمع آوری سیب زمینی بودند گذشتیم. آنها راه را بما نشان دادند و من حتی از آنها پرسیدم:

— سیب زمینی ها را میفروشید؟

دهانی در جواب اظهار داشت:

— افسوس! آقای عزیز، همه محصول وسیله آلمانها پیش خرید شده است.

مدت عبور از این راه فقط پانزده دقیقه طول کشید. یک پیچ بزرگ و بعد

کلبه کوچک را پشت سر گذاشتیم و به جاده سفید رنگ رسیدیم.

بجای جاده خراب، جاده سمت راست را انتخاب کردیم. کمی دورتر،

مجدداً راهی را که قبلاً طی کرده بودیم و از مقابل ژاندارمری میگذشت برگزیدیم

که منتهی به ایستگاه راه آهن میشد.

فکر میکنم که مسیر ما در بازگشت که دقیقاً اندازه گرفتیم، اندکی کمراز

یکساعت طول کشید.



— را ایستگاه راه آهن کمی نردید پیدا کردیم. آیا بلیطهای نرن شب را

خریداری کنیم یا نه؟ نقشه کار ما این بود که "مارسل کاشن" را سوار نرن کرده و

از جهت مخالف پیاده اش کنیم تا وارد اتوموبیل شود. پس، لازم بود، بلیطها را

برای ارائه به کنترل قبلاً خریداری نمائیم. اما امکان داشت، این نقشه با در نظر

گرفتن شرایط، تعدیل شود. اگر، مثلا " همه چیز بدون اشکال انجام میشد، موضوع فرار اعلام نمیگردید، بهتر آن بود مستقیما " از اتوموبیل استفاده کنیم، این امر " مارسل کاشن " و همسرش را از صرف یک نیروی جسمانی که با سن و سال آنها تناسب نداشت معاف میکرد. " پیر " و من، اختیار نام داشتیم در آخرین لحظه تصمیم گیری کنیم.

رفیقم گفت:

— تا اینجا، چیز تازه ای که ما را به تعدیل نقشه اولیه مان وادار کند پیدا نکردیم. ژاندارمهای را که همین حالا دیدیم از اینجا عبور کردند بی تردید برای تفریح نبود.

عقیده من هم چنین بود. حضورشان، همانطور که قبلا " میدانسنیم، با مراقبت محل اقامت " کاشن " ها ارتباط داشت. پس، لازم بود دست به یک بازی فشرده ای بزنیم.

هرکداممان جداگانه بهاجه فروش بلیط ایستگاه مراجعه و هر یک دو بلیط خریدیم؛ دو بلیط درجه یک به مقصد " نانت " برای " کاشن " و همسرش و دو بلیط دیگر برای خودمان.

— و بلیط برای اسنوک،

— او میتواند، هنگام عزیمت، بدون جلب سوء ظن برای خودش بلیط

بخرد....

موضوع بلیط خیلی مهم است و ما را دچار اشکال کرد. " برتون "، برای مخارج سفر، پول کافی در اختیارم گذاشته بود. پول کافی که در من احساس تمول و ثروت که هرگز بدان خو نگرفته بودم بوجود آورده بود. با این ترتیب، در طول روز، بدون هیچگونه نگرانی، مبلغ قابل توجهی خرج کرده بودم. کوپه با تخت خواب با اضافات و شراب بور دو، خیلی خرج بزداشته بود. بنابراین، بعد از خرید بلیط درجه یک، بدون اینکه پیش بینی کرده باشم، منوجه شدم که نقدینه ما، مثل برف زیر آفتاب آب شده است. لازم بود به رفیق " نانت " ما هم پول بدهیم، همچنین لزوم داشت مقداری پول برای موقعی که اشکالانی بروز میکرد به هنگام مراجعت

ذخیره کنیم. با این استنتاج ها، ناگهان دریافتم که طبق پیش بینی، برای صرف غذای شب در رسنوران نرن، با فقدان پول روبرو خواهیم شد.

در آن دوران، خطر، بسیار جدی بود، از وضع رسنوران نیز اطلاعی نداشتیم، در صورتیکه می بایستی از کم و کیف قضیه خوب سر در بیاوریم، وسیله ای نداشتیم از هزینه رسنوران، پیشاپیش اطلاعاتی کسب کنیم. اگر طبق نرخ آگهی شده غذا میخوردیم، از گرسنگی میمردیم. اگر غذای خوب و کاملی میخوردیم، با صورتحسابی روبرو میشدیم که ۴ تا ۵ بار بیشتر از نرخ معمولی بود. در این حال، بدون اینکه به کارت جیره بندی توجهی بشود، مجبور بودیم به بهای بازار سیاه پول بپردازیم. نا آن حد پولدار نبودیم که به خودمان اجازه این ولخرجی را بدهیم، نقش مشنریهای پر توقع و مشکل پسند را نیز نمیتوانستیم ایفا کنیم، زیرا امکان داشت گروه ما مورد توجه قرار گیرد. بهتر آن دیدیم، که در این احوال و شرایط از خوردن نام صرف نظر کنیم و به غذای ساده و محنصری اکتفا کنیم. عقل چنین حکم میکرد و ما نیز بدون نا، سف چنین تصمیمی گرفتیم.

* * * *

فقط "اسنوک" بود که وقتی از تصمیم ما آگاه شد، خوشحال نشد، بعد از اینکه بلیط هامان را خریداری کردیم، به "ساونی" رفتیم و او را روی نیمکنی در کنار کلیسا یافتیم. حدود ساعت هفت بعد از ظهر بود، معذالک هنوز از شدت گرما کاسه نشده بود. بچه ها در ساحل داشتند بازی میکردند.

"اسنوک" روزنامه ای را در کنارش پهن کرده و به آرامی نه سیگارها را از جیبش درآورده و باز مینمود و سپس هر سه چهار سیگار را جمع و با آنها یک سیگار درست میکرد و با لبخند رضایت آمیز آنها را در یک جعبه حلبی سفید میگذاشت. با آه عمیقی که حنی یک آدم سنگی را نیز به رفت در میآورد گفت:

— با این ترتیب، امشب چیزی برای خوردن نداریم؟

— بسگی دارد. . . .

— نه چه خبر؟

— به اینکه مغازه ها باز باشند و با یولی که برایمان باقی میماند بتوانیم

خوراکی نهیه کنیم

به دو سه دکان نانوائی سر زدیم تا مختصری نان نهیه کنیم . نان بسیار
اشنها آور بود ولی برای سه نفرمان کفایت نمیکرد . در یک دکان بقالی ، توانستیم
مختصری نان شیرینی گوشت دار و کمی پنیر بخریم .
" اسنوک " گفت .

حالا باید در فکر نهیه شراب باشیم .

من نمیخواستم در خارج غذا صرف کنیم . مانند اشخاصی بی خانمان ،
روی نیمکتی بنشینم و بطری شراب را پیش رو بگذارم ، با قیافه پاریسی هائی که به
معطل آخر هفته برای خوشگذرانی آمده اند زیرا خیلی زود مورد نوحه قرار
میگرفتم .

" پیر " پیشنهاد کرد :

— بهتر است به یک بیسنرو برویم ، در آنجا کمتر جلب نوحه خواهیم کرد ،
اگر در کوچه ها پرسه بزنیم و وقت گذرانی کنیم بیشتر مورد ظن قرار خواهیم گرفت .
فکر خوبی بود . در آن زمان رسنورانها ، همه مشتریانی را که با خود غذا
میاوردند می پذیرفتند . پیدا کردن یک محل مناسب چندان دشوار نبود .
صاحب رسنوران با مشاهده ما که داشتیم عدای فقیرانه خود را روی میزپهن
میکردیم گفت :

— نکند میخواهید سورچرانی کنید ؟

— میشه مختصری نان خریداری کنیم ؟

— در این ساعت نه ، ولی میتوانم کمی سوپ برانان گرم کنم .

— سوپ چی ؟

— سوپ شلغم بالوبیا

با شنیدن اسم شلغم ترش کردیم . ولی برخلاف تصور ما ، این سوپ
دهانی بسیار لذیذ بود . بدون تردید لوبیاش بیشتر از شلغم بود ، کمی هم چربی
حوک داشت — سوپ کمیود ما را ناسمین کرد ، زیرا نان شیرینی بوی بدی میداد ، با
آنکه زیاد گرسنه بودیم ، معذالک نتوانستیم ناسمین کنیم . اما راحه به شراب ، این

زن مهربان یعنی صاحب رسنوران شراب نداشت و یا نمیخواست به ما بفروشد. در عوض، شراب سیب بما داد که به مذاقمان بسیارگوارا آمد. فقط " استوک " با ما هم عقیده نبود و میگفت:

— تعریفی ندارد، انگار داریم لیموناد میخوریم

سرانجام، توانستیم بدون هزینه زیاد، عطش خودمان را فروبشانیم ولی نیمه سیراز جا برخاستیم.

برخورد در شب.

هنگامی که ما حدود ساعت ۹ خارج شدیم ، شب فرا رسیده بود . یکی از سبهای آخر نابینان بود و آسمان از سنارگان پوشیده شده بودند .
ما جاده " شاپل لونی " را برگزیدیم ، همان جاده که بعد از ظهر آن را پیموده بودیم و از مقابل ژاندارمری میگذشت . بمنظور رعایت احتیاط " استوک " ۵۰ مبر پیشاپیش ما حرکت میکرد ، تا در صورت بروز خطر به ما هشدار بدهد .
دورتر ، وضع حرکتمان را تغییر دادیم و جلو " استوک " راه افتادیم . به همین ترتیب راهمان را ادامه دادیم ، گاهی " اسنوک " را جلو می انداختیم وزمانی از او میخواستیم پشت سرمان در یک خط فشرده حرکت کند .
— دلیل این کار چه بود ؟

— برای اینکه تماسمان را برقرار کنیم و دستورها را به او ابلاغ نمائیم .
باید فراموش کرد که در هر لحظه امکان داشت یک اتوموبیل یا دوچرخه در افق ،
حلو یا پشت سرمان ظاهر شود .

اتوموبیل به آلمانیها مربوط میشد ، دوچرخه مخصوص ژاندارمها بود . لازم بود برای هر نوع برخورد ، در هر مرحله از پیشروی خودمان آمادگی داشته باشیم و هرکس دیگر هم بجای ما بود همین کار را میکرد
— چرا راه میان بر را انتخاب نکردید ؟

— برای اینکه از خطر تاخیر پرهیز کنیم . نمیتوانستیم به خود اجازه آهسته حرکت کردن را بدهیم ، امکان داشت هر لحظه اتفاقی بیفتد . " اسنوک " این راه را

نمی شناخت و ما هم فقط یکبار ، هنگام روز و در جهت عکس آن گذشته بودیم .
 زیرا ، اگر در یک جهت حرکت کنیم و یا در جهت عکس آن راه پیمائی نمائیم ، نشانه
 ها و علامت ها تغییر پیدا می کنند به ویژه ، هنگام شب .

هنوز ساعت ده نشده بود که جلوی ما ، در صد متری ، اولین خانه های
 دهکده پدیدار شدند . منظر " استوک " ماندیم تا به او بگوئیم :

— حالا ، بدون سرو صدا از گودال میگذریم و هرچه ممکن است بیشتر بهم
 نزدیک باشیم . تو در ده متری ما حرکت کن . بدون اینکه ما را از نظر دور بداری .
 — دستور چیه ؟

— با احساس کوچکترین خطر باید خودت را پنهان کنی و به مجرد اینکه
 اشاره کردیم بما ملحق شوی

منزلی که اقامتگاه " مارسل کاشن " بود به آسانی شناخته میشد . تنها ، به
 اندازه کافی دور از منازل دیگر ، روی یک سرازیری کوچک ، در حاشیه جاده قرار
 داشت . از قطعه زمین کوچکی که شهابت زیادی به حیاط داشت ، میشد به آسانی
 به آنجا راه یافت . من ، در انتهای این حیاط ، بنای دیگری را که امکان داشت جزئ
 این منزل و یا شاید منزل دیگری باشد ، مشاهده کردم .

— موقع شب ، چطور میتوانستی این چیزها را تشخیص دهی ؟
 — گفتم که شب پر ستاره ای بود . و بعد ، ماه نیز طلوع کرده بود ، یادم می
 آید هوا مثل روز روشن بود .

این مهتاب ، برای ما امنیازی محسوب میشد . درست ، در لحظه ای که می
 رفتیم از جاده عبور کرده و خود را به منزل برسانیم ، بطور وضوح ، دو نیمرخ را
 دیدیم آنها داشتند به سوی گروه کوچک ما می آمدند
 " پیر " گفت :

— ژاندارم ها ! حتما " موقع گشتی آنهاست
 سوار دوچرخه بودند و بدون روشنائی حرکت میکردند .
 " استوک " پرسید :

— دارند چه کار میکنند ؟

— مخفی شویم ما را ندیده‌اند .

با استفاده از سایه‌های درختان خود را پنهان کرده و از گودال پریدیم ، چند متر عقب‌تر ، میان علفها و خار و خاشاک دراز کشیدیم . ژاندارمها ، بدون خبر از حضور ما ، به پیشروی ادامه میدادند

وقتی مقابل منزل " مارسل کاشن " رسیدند ، یکی از آنها دوچرخه را به رفیقش سپرد و از دیگری جدا شد . او را دیدیم که از حیاط گذشت و به در منزل نزدیک شد بدون تردید گشتی‌ها بودند .

" پیر " اظهار داشت

— نزدیک بود مرتکب حماقت شویم .

راست بود ، اگر یکی از ماها دیده میشد ، بلافاصله اعلام خطر میکردند و همه عملیات ما لغت میشد . اکثر اوقات ، زیاد دقت و توجه نمی‌کنند .

ژاندارم ، اندکی جلو در توقف کرد ، انگار دارد به صداهای داخل خانه گوش‌میکند ، بعد ، در حالیکه شن‌های جاده را زیر قدم‌هایش صدا در می‌آورد بازگشت . بهیچوجه نمیکوشید ، صدای سنگین پاهایش را تخفیف دهد ، احتمالا " میخواست ساکنان داخل خانه صدای پاهایش را بشنوید . چند کلمه با هم رد و بدل کردند که ما نتوانستیم بفهمیم و بعد آنها را دیدیم در جهت دهکده از همان راهی که آمده بودند به راه افتادند

برای ما بسیار اهمیت داشت که ژاندارمها این جهت را انتخاب کردند ، معنای آن این بود که مسیر حرکت گشتی‌ها ، مخالف راهی بود که ما طی کرده بودیم . اما من ، همیشه گمان داشتم که ژاندارمها در " شاپل لونی " قرارگاهی دارند . شاید در محلی که اندکی از فرارگاه آلمانیها فاصله داشت .

بهر تقدیر ، حالا وقت داشتیم کارها را با حداکثر تضمین انجام دهیم . امکان داشت ، که گشتی‌های بعدی قبل از نیمه شب نیایند و این به ما دو ساعت وقت میداد .

" اسنوک " هنوز هم از ماموریتمان چیزی نمیدانست . من کاملا " به او نزدیک سدم گفتم :

— نو درهمین جا ، میان علفها میمانی ، طوری که همه چیز را به بینی ولی دیده نشوی .

— چه چیز را به بینم ؟

— آنچه جلو منزل مقابل میگردد .

— و شما دو نفر ؟

— ما داخل منزل میشویم ،

— دستور چیه ؟

— در کمین بنشینی و منتظر بمانی .

— منتظر چه بمانم ؟

— خروج ما ، ما دو نفر وارد خانه میشویم و چهار نفری از آنجا بیرون می

آئیم . همراه ما ، یک زن و یک مرد خواهند بود . هر دوشان مسن هستند .

— اگر پلیسها ، همان موقع که شما توی منزل هستید بیایند ؟

— با دقت عملیات آنها را زیر نظر بگیر . قدغن اکید میکنم که از مخفی

گاهت خارج نشوی

— با این وصف ، اگر سرو صدائی راه افتاد ، وضع خاصی به وجود آمد ؟ .

— در اینصورت حتما تورا صدا خواهیم کرد .

" استوک " مجسمه نظم و انضباط بود . اما می بایستی توضیحاتی به اومی

دادیم .

کمی هم خودش را کنجکا و نشان میداد ، بهمین جهت پرسید :

— من این مرد و زن را میشناسم ؟

— احتیاجی نیست آنها را بشناسی ، ما چهار نفر از راهی که آمدیم باز

خواهیم گشت ، و تو ، هر قدر ممکن است از ما فاصله بگیر ، بدون اینکه ما را از نظر

دور کنی .

— تمام شد ؟

— نه ، اگر با کسی برخورد پیدا کردی ، سعی کن بما نزدیک نشود .

— فهمیدم .

— این کس، ممکن است یک گشتی باشد. برای جلوگیری از او چکار میکنی؟
 — معمولاً "گشتی‌ها" دونفرند اگر لازم باشد، خواهم توانست مثل همیشه،
 اقلاً "دخل یکیشان را بیارم..."
 — "استوک" که هفت‌تیر با خودش نداشت؟
 — درست است، اما چاقو همیشه همراهش بود...
 رفیقمان را در پست مراقبت گذاشتیم و خود به منزل نزدیک شدیم. اکنون
 مأموریت ما، دقیقاً داشت آغاز میشد.

* * * *

"مارسل کاشن" پشت دریچه‌های پنجره مراقب بود. همینکه در زدیم
 صدائی پرسید:

— کیه؟

— "پیر" جوابداد:

— دوستان پاریس.

در قورا" باز شد. به راهروئی که کمی روشن‌بود وارد شدیم. اولین نگاه
 من به‌زنی افتاد که قیافه‌اش سخت اندوهگین بود.
 زن گفت:

— بالاخره آمدید؟ داشتیم نگران می شدیم.

این زن همسر "مارسل کاشن" بود. با مشاهده او که تا این حد نگران،
 بود، سخت ناراحت شدم. آیا او میتواند راهی که ما را به ایستگاه قطار میرساند
 به پیماید؟ آیا میتواند خستگی سفر را تحمل کند؟ این احساس بلافاصله تغییر کرد.
 همینکه او را دیدیم که به حرکت درآمده و گام‌های اول را برای پذیرائی ما برمیدارد
 بقدری سرزنده و چابک بنظر میرسید که فکر کردم:

— کارها روبراه است.

در این مدت کوتاه، "مارسل کاشن" داشت در را می بست. یادم می‌آید
 که در این مورد نهایت دقت را بکار برد.

در راهرو صندوقی بود و کنار آن چمدانی در بسته قرار داشت. باز یادم

میآید یک عصا و یک شل کوناه که به جا رختی آویزان بودند در آنجا دیده میشد. "مارگريت کاشن" لباس سیاه پوشیده بود، ظاهراً "آماده حرکت بود، ما را وارد اتاقی کرد که در سمت راست قرار داشت. "مارسل کاشن" در حالیکه میآمد به ما ملحق سود گفت:

- خوب، روز بخیر رفقا... بهتر است بگویم شب بخیر.
- بدون هیچگونه تعارف، دستش را بطرف ما دراز کرد و پرسید:
- کدام یک "رایمون" و کدام یک "پیر" هستید؟
- نام کوچکنان را میدانست؟
- امکان داشت، نام با نام مستعار ما را گفته باشند. این مطمئن تر است:
- اطلاعات درستی در مورد هویت ما داشت، جعلی یا واقعی.
- آیا نگران بود؟
- بهحوجه. مرتب حرف میزد و سؤال میکرد. چیزی از نظرش پنهان نمی ماند. یادم میآید با نگاه سینتنت باری از ما پرسید:
- بگد به بیم... انگار شما در حاده سه نفر بودید...
- در جواب گفتم:
- سومی یکی از رفقا است. او را در خارج نگه داشتیم تا مراقب اوضاع باشد.
- چرا؟ گشت که تمام شد...
- با مشاهده او این تصور پیش میآمد که همه چیز ساده، طبیعی است و کوچکترین خطری وجود ندارد. از او پرسیدم:
- همسریان گفت، شما نگران بودید؟
- همبیطوری، چونکه زودتر از این منتظران بودیم. از دیروز آماده

رفتم هسسم.

راسی کجا مریم؟

- باریس.

- و بعد؟

- ما موریب ما هما بجا تمام مسود.

"کاشن" با نگاهی سرشار از مهر به ما مینگریست .

— اطلاع دارم با وجود سن کم ، هر دوتان در جنگهای اسپانیا شرکت داشتاید . بطور قطع از رفقا هستید

— بطور قطع

— جنگجویان پیرو جوان ، با هم زیر یک سقف جمع شده‌اند! نمیدانید
چقدر لذت میبرم

ما در مقابل او اندکی آرام ولی فوق‌العاده هراسان بودیم و نمیدانستیم چه به‌او بگوئیم . لباسی تیره و پیراهنی راه راه پوشیده بود . به مجرد ورود به اتاق ، متوجه شدم که سبیلش را تراشیده است . نمیشد سبیل‌هایش را فراموش کرد زیرا شباهت زیادی به سبیل‌های مردان "گل" GAULE داشت . "پیر" آرنجم را فشرده و با صدائی آهسته به من گفت :
— دیدی ؟

ضمناً "مشاهده کرده بودم که ریش تازمای گذاشته بود که مانند گردن‌بندی دورگردن‌ش را گرفته بود . این ریش او را مسن‌تر نشان میداد . احتمالاً " به علت ریش سفید و سبیل‌هایی که همیشه خاکستری بنظر میرسیدند پیرتر جلوه میکرد . با تمام این احوال ، هر آدم آگاه ، "کاشن" قابل شناسائی بود . به ویژه ، صدایش ، صدائی با طنین مفرغ که ما غالباً " در متینک‌های قبل از جنگ شنیده بودیم و هیچ وقت نمیخواست از شدت آن بکاهد . باید باور داشت که او گمان میکرد همیشه پشت تریبون سخنرانی ایستاده و دارد برای مردم صحبت میکند ، به حدی که همسرش مرتباً " به او یادآور میشد :

— یواش حرف بزن ، یواشتر .

از این فرصت استفاده کرده و میپرسم :

— ممکن است از بیرون صدای ما را بشنوند ؟

— این اتاق رو به باغ باز میشود .

— و گشتی‌ها ؟

— گمان دارم قبل از یک یا دو ساعت اینجا سر نمی‌زنند

— میتوانید وضع اتاقی را که در آنجا بودید شرح دهید؟

— تا جائیکه یادم میآید: اتاقی بود با سقف کوتاه. دو صندوق سیامرنگ، بزرگتر و قشنگتر از صندوقی که در راهرو بود، در آنجا دیده میشدند. در مرکز اتاق میزی از چوب بلوط با جلای زیبا قرار گرفته بود. در یک گوشه آن، نزدیک پنجره، میز کوچکی بود که تعداد زیادی روزنامه روی آن قرار داشت. ناخودآگاه و بطور غریزی، کنار میز نشسته بودم که مراقب پنجره باشم. "پیر" در سمت دیگر، تا صداهای خارج را بشنود. حتی، توجه کردم که پردمای جلو پنجره را پوشانده بود زیرا، در یک موقع، آرنجم به حلقه بزرگی که هنگام روز آن را نگه میداشت بر خورد. روشنائی برای تشخیص همه اشیاء اتاق کفایت نمیکرد.

"مارسل کاشن" گفت:

— در این منطقه، اعلام خاموشی نکرده‌اند، ولی ما از چراغهای کم نور استفاده می‌کنیم تا توجه این آقایان را جلب نکنیم.

همسرش مرتبا "میکوشید او را آرام کند.

تو حتی آنها را دعوت به نشستن نکردی! این جوانها بایستی خیلی خسته باشند.

ما به شدت اعتراض کردیم. نه، ما خسته نبودیم. . . . و این امر حقیقت داشت. از آن گذشته، مسخره بود ما بنشینیم و "کاشن" ایستاده باشد، این طرف و آن طرف برود، ما را با پرسشهایش به ستوه بیاورد: زندگی در پاریس چطور است؟ کارگران چه میکنند؟ و چه اشخاصی را مجبور می‌کنند برای آلمانها کار کنند؟ کدبانوهای منزل با خواربار که هر روز تهیه آن دشوارتر میشود چه میکنند؟ از همان آغاز، ما را "تو" خطاب کرده و اضافه نموده بود: شما نیز میتوانید مرا "تو" صدا کنید. طبیعی است ما باز او را "شما" خطاب میکردیم، اما گفته‌های او به ما جسارت بیشتری بخشیده بود. در یک لحظه معین، جلوی من ایستاد و پرسید:

— راجع به سوء قصدها چه میگویند؟

— کدام سوء قصدها؟

— سوء قصدهائی که علیه آلمانیها صورت میگیرد .

او نمیخواست واقعیت را از من بشنود و نظرم را بداند ، بلکه میخواست بداند مردمی که اطراف ما هستند چه میگویند ؟ مردم کوچه و بازار چه فکر میکنند . در جواب گفتم :

— هنوز بسیاری از مردم ، لزوم این سوء قصدها را که از طرف ما صورت میگیرد درک نمیکنند .

— مثلاً " کی ها ؟ منظورم این است که نظر نزدیکان شما چیه ؟

— پدرم

توضیح دادم پدرم یکی از جنگجویان قدیمی سوسیالیست ایتالیائی بود که بعداً " به عضویت حزب کمونیست درآمد . در آغاز ، شدیداً " با سوء قصد علیه نظامیان آلمانی مخالف بود . عقیده داشت که اینکار منجر به قصاصهای بسیار شدیدی خواهد شد و تلفات ما به مراتب بیشتر از آلمانیها خواهد بود " مارسل کاشن " گفت :

— این یک فکر انسانی است . اگر پدرت چنین برخوردی دارد ، مسلماً " برخورد با دیگران چندان آسان نیست . با این وصف ، حزب حق دارد در موقع دیگر از من پرسید :

— رفقا چطورند ؟

اطمینان داشتم اشاره اش به رهبران حزبی است ، زیرا قبل از اینکه دشمنان را بگوید کمی مکث کرد . این رفتار او ، احساسی در من بوجود آورد که از یک اطمینان عمیق نسبت به من حکایت داشت ، اما در مورد مسئولیت های من نیز یکنوع ارزیابی مبالغه آمیزی میکرد .

جوابم همان بود که همهمان میخواستیم همیشه تکرار کنیم .

— حالشان خوب است حتی میتوانم بگویم خیلی خوب .

— از کجا میدانی ؟

— اگر یکیشان بازداشت میشد ، روزنامه ها و رادیو با بوق و کرنا اعلام

میکردند .

پاسخم باعث خنده او شد.

— مسلم است... با این وصف، آیا بتازگی کسی را که من بشناسم ملاقات کرده‌ای؟

برایش توضیح دادم که ما فقط میتوانیم از اشخاصی صحبت کنیم که زیر نظر ما کار میکنند. دیگران، آنهایی را که بالا دست ما و مسئول ما هستند، در موارد خاصی ملاقات می‌کنیم. آنها را فقط با نام مستعارشان میشناسیم... همسرش تکرار میکرد:

— خواهش میکنم، اینقدر سؤال نکن. در ترن وقت کافی خواهیم داشت.

* * * *

یک لحظه تصور کردم، صدای کاسه بشقاب از اتاق مجاور به گوش میرسد. "کاشن" از در نیمه باز، نگاهی بدرون انداخت و به سوی ما برگشت و با یک حال اضطراب آلود پرسید:

— شام خورده‌اید؟

— اوه! بله.

— کجا؟

— در "ساونی" در یک بیسترو.

— حتماً

— حتماً.

— کمی گرسنه‌تان نیست؟

— اوه، نه... ..

پاسخ ما چندان اطمینان بخش نبود. ولی از روی ادب و کمروئی اینکار

را کردیم. زنش که از آشپزخانه خارج میشد نگذاشت حرفمان را تمام کنیم.

— خیلی تعجب خواهم کرد اگر بگویند گرسنه نیستند! جوانهایی مانند

آنها... بدون اینکه منتظر شود، یک قطعه بزرگ نان دهات، همراه با یک برش

چربی خوک بسیار خوش منظره روی میز گذاشت و دوباره پرسید:

— عسل دارید؟

— "پیر" که پره‌های بینی‌اش میلرزید گفت :

— همه چیز را دوست داریم .

اما من حس کردم که آب دهانم دارد سرازیر میشود و بلافاصله به این فکر افتادم که صرف این غذای پیش‌بینی نشده ممکن است کار ما را به تاخیر بیندازد .
حدود نیم‌ساعت می‌گذشت که آنجا بودیم . بایستی بموقع تصمیم بگیریم :

— چرا زودتر تصمیم نگرفتید ؟

— به مجرد ورود به منزل صحبت کرده بودیم ولی چون عجله‌ای در کار نبود

منتظر شدیم .

— بهتر آن نبود که به محض ورود به منزل حرکت میکردید ؟ گشتی‌ها تازه رفته بودند . درست ساعت ده بود و دو ساعت فرصت داشتید .

— نه ، نمیشد چندان اطمینان کرد . امکان داشت در این فاصله زمانی ،
بار دیگر گشتی‌ها بیایند . از سوی دیگر ، در خارج چکار میکردیم ؟ ساعت ملاقات ما
با رفیق " نانت " حدود نیمه شب تعیین شده بود . یکساعت دیگر نیز می‌بایستی
منتظر باشیم . از آن گذشته ، به ما گفته بودند که ساعت سرکشی گشتی‌ها ، احتمالاً "
در نیمه شب انجام خواهد گرفت ، " مارسل کاشن " یا شاید هم سرش اضافه کرده
بودند :

امکان هم هست گشتی‌ها ساعت یازده بیایند

ساعت خروج ما ، فوق‌العاده اهمیت داشت . با این وصف ، آنقدر با " پیر "
در این باره بحث کرده بودیم که پیدا کردن یک راه حل چندان دشوار نبود . خروج
از منزل در ساعت یازده ، به منزله قبول این خطر بود که فرارمان ، وقتی که در راه
بودیم ، کشف شود . بنابراین ، این فکر مردود بود . تصمیم گرفته بودیم درست
بعد از ساعت یازده حرکت کنیم ، و این امر بما امکان میداد که فرصت کافی برای
رسیدن به ایستگاه قطار ، در ساعت پیش‌بینی شده داشته باشیم .

— و چه وقت این تصمیم را گرفتید ؟

— درست موقع صرف غذای مختصر در بیسترو

من به " پیر " نزدیک شدم تا در این مورد با او توافق کنم و " کاشن "

پرسید :

— شما دو نفر مشغول چه طوطئهای هستید ؟

— فکر میکنم در ساعت یازده و پنج دقیقه یا احد اکثر ده دقیقه بایستی از اینجا عزیمت کنیم .

" مارگریت کاشن " گفت :

— بسیار خوب ! با این ترتیب ، وقت کافی دارید چیزی بخورید .

با اینکه خیلی نزاکت ، بهخرج میداد ، احساس میشد اندکی عصبی است . شوهرش ، با تمام پر حرفی ، این احساس را به وجود میآورد که دارد خود را برای یک سفر معمولی آماده میکند .

" پیر " و من خیلی میل داشتیم یک تکه بزرگ نان برای خودمان بهریم ولی خودداری کردیم ، البته برای رعایت نزاکت ، زیرا گفته بودیم که قبلاً " غذا خوردیم اما ، بعد از آنکه دندانمان به نان آشنا شد همه چیز را فراموش کردیم .

" مارگریت کاشن " به ما نگاه میکرد و لبخند میزد و از اینکه میدید ما داریم نان را با لذت میخوریم ، خیلی خوشحال بنظر میرسید . اینجا موضوعی بخاطر دارم . برش چربی که بین ما تقسیم شد دارای قشر مخصوص چرم مانندی بود که دور آن را گرفته بود . من موقع خوردن که متوجه این خصوصیت شده بودم ، با احتیاط قسمت چربی را گاز زدم . " پیر " که بی تردید بسیار گرسنه بود همه برش را زیر دندان گذاشت و دیدم که قیافه اش در هم رفت .

میل به شوخی کردن در من قوت گرفت ولی خودداری کردم . بهر حال ، میبایستی خودمان را از شر پوسته چرم مانند راحت کنیم ، من پوسته را در دست گرفته بودم و " پیر " با شتابزدگی آن را در دهان گذاشته بود . نه میتوانستیم آن را در بشقاب بگذاریم و نه میتوانستیم روی میز که بسیار تمیز و پاکیزه بود قرار دهیم . من مال خودم را پنهانی توی یک سبد کاغذی که در کنار میز تحریر قرار داشت انداختم ، " پیر " با شهامت فراوان ، فکهایش را بهم فشرد و مال خودش را بلعید . هنگام غذا خوردن ما ، " کاشن " به پرسشهای خود ادامه میداد . آیا میان نیروهای مقاومت اتحاد و پیوند بوجود آمده ؟ وضع و موقعیت انتشار مخفی روزنامه

"اومانیته" چگونه است؟ تیراژ آن چقدر است؟ ما هم بنوبت، آنچه را که میدانستیم با دهان نیمه پر جواب میدادیم

همسرش میگفت:

— بگذار بخورند می بینی که خیلی گرسنه اند

با وجود اصرار فراوان او، معذالک نان و عسل را رد کردیم نه از آن لحاظ که میل نداشتیم، بلکه ساعت عزیمت داشت نزدیک میشد. وبعد، در مقابل "کاشن" که فوق مسائل مادی قرار داشت، برای ما که اشتهای گرگهای جوان را داشتیم یک ضعف خجلت آوری محسوب میشد. اگر میخواستیم به افتخار نایل شویم بایستی بر ضعفمان فائق آئیم. با این وصف، بخود اجازه دادم از همسرش بخواهم یک تکه نان و عسل برای "استوک" که در بیرون انتظار ما را میکشد ببرم.

"مارگریت کاشن" گفت:

— فکرش را کردم، یک بسته کوچک برای او تهیه دیدهام. یک تکه نان و

مختصری چربی آرامانه، با نان و عسلی که روی میز مانده بود، دو تکه دیگر درست کرد. گمان بردم که آنها را برای خودش و شوهرش ترتیب داده، 'ما هیچ— اینطور نبود. به سوی "پیر" برگشت و مانند مادری به او نگرست:

— بی تردید، در طول شب باز گرسنه تان خواهد شد.

— آره، شاید!

— این نان را که اضافه آمده با خودتان ببرید.

— خیلی زیاد است ... خیلی خیلی زیاد

— در توی قطار، بین رفقاتان تقسیم خواهید کرد

در واقع، منتظر آن موقع نماندیم. همه را در راه خوردیم. اما این مرحله

دیگر سفر است.

در راه ایستگاه.

در انتظار عزیمت ، آنجا ایستاده بودیم ، " مارسل کاشن " را که با نیروی یک مرد جوان از اتاقی به اتاق دیگر میرفت تماشا میکردیم . برای ترک منزل بی حوصله مینموداما ، با آرامشی فراوان به آخرین بررسیها ، به نهائی ترین تدارکات مشغول بود

این برای همهء ما عجیب بود . آنجا بودیم ! با او ! اینقدر نزدیک به او ! بیم آن داشتیم که به اندازهء کافی او را نه بینیم ، این لحظه های فراموش ناشدنی از ما بگریزند در مصاحبت مردی بودیم که نامش مورد توجه و احترام میلیون ها انسان بود و این مرد با ما یکسان و مساوی ، بدون تکلف سخن میگفت ! با اعتماد فراوان ما را پذیرفته بود ! تقریبا " مانند خویشاوندان جوانی که به دیدار او شتافته بودند ، و این احساس در ما بوجود میآمد که همه از یک خانواده ایم . همه مان از این که با او بودیم راضی بودیم و گمان دارم ، او نیز به نوبهء خود ، مانند ما خوشحال بود . بهر تقدیر ، چنین بود احساس من ! احساسی که به من میل گریستن میداد و ناگهان در من هیجان پرواز عقابها را بر فراز آسمانها ایجاد میکرد

من و " پیر " غالبا " بهم مینگریستیم و چشمان او ، اطمینان دارم ، همین احساس را نشان میداد . اما این هیجان ما را از مسئولیت هایمان غافل نمیکرد . برعکس به ماموریت ما یک مفهوم متعالی می بخشید ، به تلاش ما جنبهء تقدیس و الزام توفیق میداد

از لحظه های پیش ، با صدای آهسته صحبت میکردیم تا صداهائی را که از خارج

می آمدند بشنویم . قبلا " ساعتها مان را با ساعت دیواری ایستگاه میزان کرده و حرکت عقربه ها را می پائیدیم .

.... " مارگریت کاشن " بعد از انجام آخرین تدارکات ، چراغهای اتاق مجاور را خاموش کرده و از هر لحاظ آماده بود . فقط می بایستی کفشهاش را بپوشد . اندکی عصبی بنظر میرسید و هر دم به در ورودی نزدیکتر میشد
— اشخاص دیگری هم در آن منزل سکونت داشتند ؟

— ظاهرا " ، نه ، گویا دوستان ما تنها زندگی میکردند . اما یقین ندارم . معمولاً " انتظار ، قبل از انجام هر کار طولانی است . داشتیم خودمان را آماده میکردیم که ناگهان " مارگریت کاشن " در حالیکه انگشت را روی لبها گذاشته بود به سوی ما آمد . فوراً " موضوع را دریافتیم . موقع گشت بود

بطور وضوح صدای پاها را جلو منزل می شنیدیم . فوراً " به فکر افتادم که روشنائی داخل از بیرون دیده میشود زیرکانه بود که قبلاً " چراغها را خاموش کرده بودند . اگر ژاندارمها هوس میکردند و در را باز مینمودند ، حتی پیشبینی نکرده بودیم جائی را برای پنهان شدن خود دست و پاکنیم . یک چمدان در راهروی ورودی به چشم میخورد همه این افکار ، در یک لحظه به مغزم راه یافت . " پیر " که به در ورودی نزدیکتر بود با اشاره بمن فهماند که در صورت لزوم میتواند چمدان را برداشته و از نظر پنهان کند . اما درباره راه بازگشت ، نگاه هردومان به هم تلاقی کرد و به آشپزخانه اشاره کردیم .

از بیرون صدائی به گوش نمیرسید . شاید ژاندارمها رفته باشند . یا اینکه گوش خوابانده اند .

در همان موقع " مارسل کاشن " به سوی زنش برگشت و با صدای بلند پرسید ؟
— چه خبره ؟

انگار چیزی را ندیده است . همسرش بسیار آرام و با لحن معمولی گفت :
— خبر همیشگی — چیزی نیست بس است دیگر ، روزنامه را تمام کن "

یا اینکه " بیا بخواب دیر وقت است . "

" پیر " چشمکی بمن زد که معنایش این بود : " هر دوشان عجیب اند . . . "

بعد وقتی خطر دور شد با لحن آرامی اظهار داشت:

— رلشان را خوب بازی کردند؛ حق داشتیم منتظر بمانیم

حالا دیگر نبایستی یک دقیقه وقت را هم تلف کنیم . تقریبا " ساعت یازده بود . نوبت گشتی بعدی امکان داشت نیمه شب باشد . بایستی از این مدت زمان استفاده کرد و هرچه زودتر از آنجا خارج شد .

" مارسل کاشن " لباس گاباردینش را پوشید ، کلاهش را بر سر گذاشت و عصایش را برداشت بنظرم اندکی خمیده آمد . همسرش یک مانتو دمی سزون پوشید ، کفشهای سبکی به پا کرد ، بعد کلاه کوچکی بر سر نهاد .

من چمدان را برداشتم

قبل از خروج ، چراغها را خاموش کردیم و مدت چند دقیقه در تاریکی ماندیم .

— برای چه؟

— برای اینکه چشمهامان به تاریکی عادت کند . وقتی از اتاق روشنی خارج و وارد تاریکی میشویم ، چند لحظه چشمهامان خیره میماند . برای ما لازم بود ، همه چیز را واضح به بینیم .

اول " پیر " از در نیمه باز بیرون رفت و مدت یک یا دو دقیقه منتظر ماند تا خاطر جمع شود که از طرف " استوک " همه چیز روبراه است .

— چگونه امکان داشت موضوع را بررسی کند؟ زیرا " استوک " دستور داشت از جایش تکان نخورد .؟

— قرار گذاشته بودیم ، به مجرد باز شدن در و خروج یکی از ما دو نفر ، " استوک " سیگاری روشن کند . شعله کبریت یا قرمزی آتش سیگار که تشخیص آن آسان بود ، نشان میداد که اوضاع روبراه است

وقتی " پیر " به ما علامت داد ، من با مارگریت خارج شدم . شوهرش چند لحظه توقف کرد تا در را ببندد ، اندکی هم تاخیر کرد ، کورمال کورمال پی چیزی میگشت که بزمین افتاده بود . همسرش از او پرسید :

— لاستیک را سر جایش قرار دادی؟

در پاسخ گفت :

— نمیتوانم پیداش کنم .

— حالا چه باید بکنیم ؟

— حالا دیگر اهمیتی ندارد .

— موضوع لاستیک چه بود ؟

— این وسیله‌ای بود که برای کنترل شب مورد استفاده ژاندارمها قرار می

گرفت .

این لاستیک را از دور دسته‌در می‌گذرانند و به میخ کوچکی که درحاشیه در قرار داشت وصل میکردند . اگر لاستیک از جایش خارج میشد ، معنایش این بود که در باز شده و در نتیجه کسی وارد منزل شده و یا از آن خارج گردیده است . اگر لاستیک سر جایش قرار داشت علامت این بود که هیچکس از جایش تکان نخورده است ، ژاندارم با یک نگاه ساده‌از این موضوع اطمینان پیدا میکرد و به راهش ادامه میداد . صبح ، هنگام اولین گشتی ، لاستیک را بر میداشتند و شب ، باز مخفیانه سر جایش می‌گذاشتند .

این نیرنگی بود به اندازه کافی زیرکانه ولی نه چندان حسابگرانه . "مارسل کاشن" که عادت داشت در آرام باز کند ، از همان ابتدا حقه را کشف کرده بود . کافی بود ، لاستیک را از میخ جدا کرد ، دست را به آسانی از قسمت نیمه باز در خارج کرد و لاستیک را سر جایش گذاشت . "کاشن" هنگام ورود ما به منزل همین کار را کرده بود و ما متوجه اندک تاخیر او شده بودیم . بدبختانه ، هنگام خروج ، چندان احتیاط به عمل نیامده بود . لاستیک پرید و کسی برای پیدا کردن آن اقدامی نکرد .

— چطور میشود این بی تفاوتی برای یک چنین فرار از پیش آماده شده را توجیه کرد ؟ این کار امکان میداد که ژاندارمها در همان گشتی بعد متوجه فرار شوند . — آری این یک عمل نادرست بود . خطا بود ، خطائی بسیار شدید که به زودی منوجه بی‌آمدهای آن خواهیم شد . اما "پیر" و من در آن موقع موضوع لاستیک را نمیدانستیم . در قطار منوجه آن شدیم .

— جای تعجب است که "مارسل کاشن" نیز مرتکب چنین بی احتیاطی شده باشد. شما می بایستی او را در جریان نقشه‌ی عمل می‌گذاشتید.

— مطلقاً "لزومی نداشت به ما دستور داده شده بود، چیزی که پیشاپیش موجبات نگرانی او را فراهم سازد ابراز نکنیم. نمی بایستی از تهدیدهایی که متوجه او بود، جز در موارد بسیار ضروری، چیزی به او بگوئیم. از آن گذشته، او نسبت به ما اطمینان کامل داشت و در این کار یکنوع آرامش فکری خاصی ظاهر می‌ساخت. احساس من این بود که از نظر او، وقتی از آستانه در پا به بیرون گذاشت، هیچگونه خطری وجود نداشت. از نظر ما، برعکس، از همانجا مسئولیتها و دشواری های ما آغاز میشدند.



وقتی هر چهار نفرمان بیرون رفتیم، "پیر" به طرف "استوک" که تا آن موقع میان علفزار انتظار ما را میکشید رفت. بار دیگر دستورها را به او یادآوری کرد، غذای مختصرش را داد، بعد پشت سر هم راه افتادیم. ابتدا، راه باریکی را که "کاشن" می شناخت و ما را اندکی دورتر به جاده هدایت میکرد در پیش گرفتیم. او، یعنی مسن ترین ما، پیشاپیش همه راه میرفت. . . بقدری سریع، که ما به زحمت میتوانستیم به او برسیم و لزوماً به او یادآور شدیم که حرکتش را کندتر کند. "استوک" طبق دستور، منتظر شده بود تا دور شویم، و بعد همان راه را در پیش گیرد.

بمحض اینکه جاده سفیدرنگ را پیدا کردیم "مارسل کاشن" باز جلو افتاد. بدون ناراحتی، با قدم های مطمئنی پیش میرفت. "پیر ژرژ" به منظور مراقبت از جاده، با چشمان خیره، از نزدیک او را دنبال میکرد. چند متر دورتر، "مارگریت کاشن" حرکت میکرد. من که چمدان در دستم بود، عقب تر راه میرفتم، از مارگریت "خواسته بودم به بازویم تکیه کند ولی او نپذیرفته بود، بدون ادای یک کلمه، قدمهای کوچک نندی بر میداشت، انگار میخواست به شوهرش برسد. ما، نیمرخ "استوک" دلیر را میدیدم که با حفظ فاصله، پشت سرمان حرکت میکرد.

شب، خیلی روشن بود و حرکت ما را آسان میکرد، اما در صورت برخورد با شخصی یا اشخاص، یک خطر اضافی بوجود میآورد. هر لحظه امکان داشت یک اتوموبیل متعلق به آلمانیها در افق پدیدار شود و مسافران آن متوجه حضور غیر متعارف ما شوند.

— اگر چنین پیش آمدی روی میداد، چه کاری از دستتان ساخته بود؟
— چنین پیش بینی کرده بودیم که هر کدام از ما بازوی یکی از دوستانمان را گرفته و به طور ساده در حاشیه جاده بایستیم. مثل اشخاصی که عجله ندارند و از چیزی نگران نیستند. حضور دو شخص سالخورده، در کنارمان، که یکی از آنها زن بود، به مظاهر اشخاصی را میداد که با کمال آرامش دارند به خانه شان میروند.
— معذالک کار خطرناکی بود.

— مسلماً، ولی چه کاری از دست ما ساخته بود یک فرار شتابزده، می بایستی ما را مورد سوء ظن قرار دهد. از سوی دیگر، عملاً "امکان نداشت خودمان را پنهان کنیم. پس، لزوماً" بایستی این خطر را پذیرا شویم. از آن گذشته، هیچ کاری بدون خطر نیست. مگر آنکه اصلاً" کاری انجام نگیرد.

با این ترتیب، قریب یکربع ساعت راه رفتیم. "کاشن" و همسرش، بدون هیچگونه نگرانی، تند و چابک حرکت میکردند. من و "پیر" دائماً" مراقب بودیم. "استوک" در مقام حمایت از ما، پشت سرمان حرکت میکرد. آماده بود بهر قیمتی که باشد از هرکس که بخواهد بما نزدیک شود جلوگیری کند.

محتمل است، هرکس دیگری هم اگر بجای ما بود، وقتی درمی یافت که گروهمان وارد راه میان بر، که بعد از ظهر همان روز بررسی کرده بودیم میشد، آهی از تسلائی خاطر می کشید.

آنجا همگی بهم نزدیک شدیم. "پیر" چمدان را از من گرفت. "مارسل کاشن" که مثل همیشه آسوده خاطر بود، بازوی زنش را چسبید، من، با استفاده از فرصت، نانی را که در جیب داشتم به نیش کشیدم.

این مسیر، بدون بروز حادثهای سپری شد. اما لازم بود مراقبت و ویژهای به کار بسته شود. به علت وجود جای چرخهای ارابه و اتوموبیل که جاده را شیار

میکردند، می‌بایستی آهسته‌تر حرکت کنیم. یک قدم خطا، امکان داشت منجر به سقوط یا پیچ خوردگی پا شود و حادثه‌ای ببار آورد. خوشبختانه هرکدام از ما، می‌دانستیم قدم‌ها مان را کجا بگذاریم. و بعد، "پیر" که اکنون در پیشاپیش گروه کوچک ما راه میرفت، فراموش نمیکرد هر تغییری را که دروضع جاده پیدا میشد به ما اطلاع دهد.

بیست دقیقه بعد، به جاده "ساونی" رسیدیم. اکنون فقط پانصد یا ششصد متر دیگر بایستی به پیمائیم تا در سمت راستمان، به راهی برسیم که به ایستگاه قطار سرازیر میشد. بقدری عجله داشتیم این جاده سفید رنگ را پشت سر بگذاریم که گمان میکنم این فاصله را با تمام سرعت طی کردیم. نه خیلی دورتر از ما، نخستین خانه‌های شهر و ساختمان بزرگ ژاندارمری به چشم میخورد.

تا اینجا، بدون هیچ حادثه‌ای طی کردیم، برخورد نامطلوبی در جاده که مطلقاً "خلوت بود، روی نداد. باید توضیح بدهم که در آن حوالی مردم دهکده سکونت دارند. ما که با کمال دقت از هرگونه اجتماعی پرهیز کرده بودیم، با هیچ گونه حضور نگران کنندهای برخورد پیدا نکردیم. اما در جاده منتهی به ایستگاه قطار، وضع چنین نبود.

بتدریج که پیش میرفتیم، منازل بهم نزدیکتر میشدند و ما با مساله سگ روبرو شدیم. هر بار که سگی پیدا میشد از پارس کردن دریغ نمیکرد، حتی گمان دارم حضور ما را به رفقایش اطلاع میداد، زیرا بلا فاصله سگ دیگری، کمی دورتر داد بیداد راه می‌انداخت. یکی از سگهای بینوا که ول می‌گشت، مدتی با عووه‌های خود همه شهر را بیدار کرد و مرتباً "دنبال ما بود. قدرت آن را داشتم با اشتیاق زیاد گردنش را به پیچم. "استوک" که سگ دنبالش میکرد با پرتاب سنگ توانست از شرش راحت شود.

کاری که هرگز نبایستی انجام داد، سگ خشمگین همراه با سگهای دیگر کنسرت بزرگی برای انداختند.

همراه با این موزیک به اطراف ایستگاه رسیدیم آنجا، معلوم نشد بر اثر چه سحر و جادویی، صدای پارس کردن سگها قطع شد. غالباً "من به این موضوع

برخوردهام که سگها برای مراقبت مناطق با هم قول و قرار می‌دارند. نزدیک شدن بیگانه‌ها را به این مناطق با سرو صدای بسیار اعلام میکنند، اما همینکه بیگانه آن جا را ترک کرد، ساکت و خاموش میشوند.

ساعت من، هنوز نیمه شب را نشان نمیداد. برای آمدن تا اینجا، کمتر از یکساعت وقت صرف شده بود. "مارسل کاشن" و همسرش را در یک پارک کوچک که در کنار جاده قرار داشت زیر مراقبت "پیر" گذاشتم و خود به طرف "استوک" رفتم تا به او بگویم:

— حالا، باید جلوی ما حرکت کنی و خودت را به ایستگاه برسانی، یک بلیط درجه یک به مقصد "نانت" بخری و در بازگشت، آنچه دیدهای بمن گزارش کنی. "استوک" تقریباً فوری مراجعت کرد:

— چیز غیر عادی ندیدم. همه چیز مرتب است.

— در سالون ایستگاه و یا در دفاتر و اتاقها از آلمانیهایی اثری نبود؟

— فقط کارمندان و چند نفر غیر نظامی

— چه جور؟ چه نوع؟

— هفت یا هشت نفر مسافر که آرام و ساکت منتظر ورود قطار بودند

بر اساس این اطلاع موثق، این فکر به مغزم راه یافت که خواهیم توانست سوار این ترن که از "کیمپر" میرسد شده و در پاریس پیاده شویم. این راه حل بسیار ساده، بسیاری از انتظارات و خستگی‌های دوستانمان را برطرف میکند.

اگر موضوع فرار در دقایق آینده اعلام نشود، شانس زیادی خواهیم داشت که قبل از بامداد هم اعلام نگردد. با این ترتیب چرا امتحان نکنیم؟

فورا "این اندیشه را طرد کردم زیرا راه حل بسیار ساده‌ای را نشان میداد و از نظر من، سادگی، همیشه دامی نهفته دارد. از آن گذشته، ما نقشه‌ای داشتیم در صورت بروز مسائل تازه یا در موارد قوای قاهره، بایستی آن نقشه را به مرحله اجرا بگذاریم.

در راه «نانت».

اتوموبیل رفیقمان، اندکی دورتر، درست طبق پیش‌بینی، زیر درختان شاه‌بلوط منتظر بود. من از "آستوک" خواستم مراقب آنجا باشد و خودم نزدیک شدم.

رفیقمان پرسید:

— تنها هستی؟

— یکی از رفقا در چهار راه مراقب است، رفیق دیگر، کمی دورتر با دو نفر از دوستانمان منتظر است.

— با این ترتیب پنج نفر خواهیم شد. بایستی کمی فشرده‌تر بنشینیم تا من بتوانم هم‌تان را سوار کنم. میتوانیم فوری حرکت کنیم.
تصمیم خودمان را به او گفتم. ابتدا، سوارترن میشویم، بعد از طرف دیگر آن خارج و سپس سوار اتوموبیل میشویم.

در جواب اظهار داشت:

— فهمیدم. برای اینکار بهتر است اتوموبیل را به طرف دیگر ترن ببرم. . .
این فکر درست همان بود که بعد از ظهر همان روز با "پیر" کرده بودیم.
رفیقمان، آدمی بود بسیار باهوش و دقیق. توافق کردیم که اتوموبیل در آخرین جاده، کوچک، عقب ایستگاه توقف کند.

آنگاه به سوی دوستانمان که کم‌کم داشتند بی حوصله میشدند رفتیم، بعد،
"مارسل کاشن" را به کناری کشیدم:

-
- رفیق* کاشن "باید به شما بگویم . . . ما وارد قطار میشویم و بعد از طرف دیگر آن پیاده میشویم .
- کجا پیاده میشویم ؟
- همین جا ، در طرف دیگر قطار .
- منظور از این کار چیست ؟
- اگر با این ترن سفر کنید با خطرات زیادی مواجه خواهید شد .
- اینطور فکر میکنی ؟
- اطمینان دارم .
- در اینصورت چه باید بکنیم ؟
- آن طرف ایستگاه ، یک اتوموبیل منتظر شماست . و شما را تا " نانت " خواهد برد .
- خیلی سریع ، بدون تردید با اندکی ناراحتی ، خواستم نقشه کار را برایش توضیح دهم . نگذاشت حرفم تمام شود
- خوبه خوبه حالا که من همراه جنگجویان هستم و نقشه کار هم تنظیم شده ، حرفی ندارم اطاعت میکنم
- بدون اینکه بیشتر درنگ کنیم به طرف ایستگاه رفتیم . من که در کنار پیر راه میرفتم توانستم در چند کلمه وضع اتوموبیل را به اطلاعش برسانم . از من پرسید :
- در وضع قطار که تغییراتی پیدا نشده ؟
- نه ، من مراقب سوار شدن میشوم و تو مواظب پیاده شدن .
- اطلاع بخصوصی نیست که به پرستار بیمار بدهیم ؟ (۱)
- در داخل ترن ، نه . . .
- معذالک ، بهتر است من جلو بیفتم
- موافقم
-

۱ — در آن زمان ، اشخاصی مانند " استوک " را که محافظ جان فلان جنگجو یا فلان مسئول بودند به این نام صدا میکردند .

او قبل از ما وارد قطار شد. بعد، دوستانمان و من که چمدان در دستم بود بلافاصله، وارد ترن شدیم. "استوک" قبل از اینکه به ما ملحق شود یک یا دو دقیقه منتظر ایستاد.

با وجود اعمال دقت و ضعف روشنائی، ورود ما در قطار با مشهود نماند. این هم یک امر طبیعی است. در یک محل عمومی، طبعاً همه نگاهها متوجه تازه واردین میشود.

"مارسل کاشن" و همسرش چندان تحت تاثیر قرار نگرفتند. چشمهای مسافران به آنها دوخته شده بود و من بطور وضوح شنیدم که یکی از کارکنان قطار به رفیقش داشت میگفت: "این اوست، اطمینان دارم که اوست" (۱)

ما این احتمال را پیش بینی کرده بودیم اما لزومی نداشت با رفتار خود آن را تایید کنیم. برای احتراز از هرگونه بی احتیاطی، و در صورت لزوم، وادار ساختن اشخاص فضول به رازداری، رفتم و در کنار دوستانمان نشستم. هردو شان، با کمال راحتی روی نیمکت نشسته بودند. "پیر ژرژ" که به زحمت سرجایش بندمی شد در سالون ایستگاه قدم میزد و اشخاصی که ما را زیر نظر گرفته بودند و رانداز میکرد و آنها را وادار میساخت که نگاههایشان را از او برگیرند. "استوک" خونسرد همانطور که عادت داشت این فکر را در شخص تلقین میکرد که غرق در مطالعه یک آگهی است که درباره مقاومت منفی چیزهائی نوشته بود.....

اندکی پیش از ورود ترن، همراه با سایر مسافران به سکورفتیم. در آن زمان، چراغها را برای جلوگیری از پخش نور شدید، حتی در شهرستانها، بویژه در ایستگاهها می پوشاندند. با این وصف "مارسل کاشن" در مرکز توجه مسافران قرار داشت. حالا دیگر تردیدی نبود که کنجکاوی اشخاص متوجه او بود. هویتش

۱- خود "مارسل کاشن" حکایت میکرد که چند ماه بعد، در شرایطی متفاوت که به یکی از بازارهای پاریس رفته بود، همین کلمات بگوشش خورده بود. برای اینکه از هرگونه تظاهرات دوستانه به سود او که امکان داشت او را لو بدهد اجتناب شود، به طرف گوینده برگشته و گفته بود: "نه، نه، این او نیست!".

برای بیشتر کارکنان قطار آشکار شده بود، برای اینکه او را از نزدیک بهتر به‌نبیند. از کنارش می‌گذشتند. فکر می‌کنم حتی نامش را هم بر زبان آورده بودند. نسبت به او بطور محسوسی اظهار علاقه می‌کردند.

هنگامیکه ترن "کیمپر" به ایستگاه رسید، گذاشتیم سایر مسافران برای سوار شدن جلوتر از ما حرکت کنند، بعد من با چمدان وارد واگون درجه یک شدم. دستم را بطرف "مارگریت کاشن" دراز کردم تا برای بالا آمدن از پله‌کان کمکی به او کرده باشم. شوهرش، بدون نیاز به کمک من، از ترن بالا آمد و ما طبق نقشه در را باز گذاشتیم.

قرار ما این بود که "پیر ژرژ" و "استوک" آخر از همه وارد ترن شوند. اما در انتهای دیگر واگون، اینکار را انجام دادند و چنین وانمود کردند که اصلاً "عجله‌ای ندارند. بعد از دخول، در را بستند و دری را که در جهت دیگر قرار داشت باز کردند و از طرف مخالف خارج شدند.

در این هنگام، ما همراه دو دوستان در راهرو بودیم. آنها را جلو انداخته بودم، آنها نیز مانند مسافرانی که می‌خواستند کوپه خود را انتخاب کنند، به کوپه‌ها نگاه می‌کردند.

وقتی به انتهای راهرو رسیدیم، "مارسل کاشن" با اشاره من، خود را آماده ساخت از دری که "پیر ژرژ" باز گذاشته بود، پیاده شود.
همسرش فریاد کنان گفت:

— چه کاری داری مکنی؟ چرا می‌خواهی پیاده شوی؟ آن هم از طرف مقابل.؟

— حرف نزن. دنبالم بیا.

من، عقب آنها ایستاده و راهرو را می‌پاییدم تا اطمینان حاصل کنم که کسی زاغ سیاه ما را چوب‌نمیزند.

— آیا مسافران دیگری هم با شما سوار ترن شده بودند؟

— شاید دو یا سه نفر، درست یادم نیست. اما در آن موقع همگی سرجاشان نشسته بودند. بهمین دلیل هم بود، ما آخر از همه آمدیم.

— فکر نمی‌کردید ترن قبل از پیاده شدن شما راه بیفتد؟

— نه، این کاری نبود که ما بتوانیم خطر آن را نادیده بگیریم. همه چیز حساب شده بود. صبح، هنگام خروج از رستوران قطار، تمرین کوچکی انجام داده بودیم:

کمتر از دو دقیقه... وقت ما را گرفته بود.

من آخرین کسی بودم که آرامانه پیاده شدم و با دست در را پشت سرم بستم. باید توجه داشت که در شرایط آن زمان، فرارهایی از این قبیل کاملاً آسان بود.

در خارج: روشنایی خفیف، هاله‌های کوچک آبی رنگی تشکیل داده بود، و در راهرو ترن، چراغهای کم نوری از پشت شیشه‌ها دیده می‌شدند.

"پیرژرژ" و "استوک" منتظر پیاده شدن دوستانمان بودند. ترس بزرگ ما این بود که نکند یکی از آنها هنگام جهش از ترن به پائین بر اثر وجود سنگ پاره‌ها مج پایش صدمه ببینند. همه مراقبت‌ها را انجام دادیم تا دوستانمان بتوانند به سهولت و آرامی از ترن پیاده شوند.

من روی سکوی دوم به گروه ملحق شدم. همه مانند سایه در جهت دماغه ترن به راه افتادیم. بعد از عبور از ایستگاه مخصوص حمل بار، بدون دشواری از دو سه راه گذشتیم و راهی را که بعد از ظهر همان روز در نظر گرفته بودیم، در پیش گرفتیم.

اتوموبیل با چراغهای خاموش، اندکی دورتر، منتظر ما بود..... رفیق "نانت" ما، در حالیکه در اتوموبیل را می‌گشود، به سادگی گفت: — رفقا، شب بخیر!

و "مارسل کاشن" و همسرش را در صندلیهای عقب نشاند. "پیرژرژ" در کنارشان نشست و من جلو اتوموبیل قرار گرفتم و برای اینکه راننده دچار زحمت نشود، "استوک" را روی زانوهایم نشاند. قبل از نشستن، رفیقمان محرمانه بمن گفت:

— ابزارها زیر نشیمن قرار دارند .

هنگامی که چمدان در صندوق عقب گذاشته میشد ، من سلاحها را تقسیم کردم دو هفت تیر از کالیبر ۶/۳۵ و یک هفت تیر دیگر از نوع عالی ۷/۶۵ بود . من هفت تیر کالیبر بزرگ را به " استوک " دادم و " پیر ژرژ " و من هرکدام یکی از سلاحهای کوچک را برداشتیم .

— آیا " مارسل کاشن " سلاحها را دید ؟

— حتما نه . . .

عزیمت ما ، بدون ادای یک کلمه ، در تاریکی و با دقت فراوان انجام گرفت . درست نبود ما با اظهار وجود و خودنمایی ، دوستانمان را ناراحت کنیم . اما ، برای ما اینکار کاملاً " متفاوت " بود . داشتن یک رولور به ما اطمینان می بخشید . بهترین تضمین برای امنیت محسوب میشد ، در صورتیکه جاده کنترل میشد ، یا هر نوع تهدید دیگری به عمل می آمد انتقال و استقرار ما در مدت بسیار کوتاهی انجام گرفت ، زیرا وقتی اتوموبیل ما به رامافتاد ، ترن هنوز حرکت نکرده بود . " پیر ژرژ " از شیشه عقب اتوموبیل مراقب اوضاع بود . آرامانه تا پل کوچکی که خط آهن را قطع میکرد گذشتیم . هنگام چرخش اتوموبیل ، " پیر " به سوی ما برگشت و گفت :

— ترن دارد حرکت میکند ، جرقه های قرمز رنگی را که از دودکشهایش بیرون می آیند می بینم .
راننده گفت :

— کمی از قطار جلو میافتیم .

بعد از عبور از پل ، راننده اتوموبیل را به طرف راست برگرداند و بدون کوچکترین تردید به طرف " نانت " به رامافتاد

چراغهای اتوموبیل را با رنگ آبی ملوک کرده بودند و فقط یک رشته نور باریک سفید رنگی پراکنده میکرد که عملاً " کار آمد نبود .

صدای وزوز موتور به گوش میرسید ، من با کمال دقت جاده را نگاه میکردم ، و در این اندیشه بودم در صورت دستگیر شدن چه کاری بایستی انجام دهم . اما بخت با ما یار بود . فقط به دو سه اتوموبیل برخوردیم .

بدون تردید، آلمانیهائی بودند که از "نانت" باز می گشتند. یا شاید سوداگران بازار سیاه، هم اینها و هم آنها، مانند ما، بسیار عجله داشتند زیرا هیچکدامشان از سرعت خود نکاستند.

— در صورتیکه بازداشت میشدید، چه کار میکردید؟

— ابتدا، راه حل پیشنهادی "پیر" را که چندین بار با هم بحث کرده بودیم به مرحله اجرا می گذاشتیم. پیشنهاد او این بود که توقف کنیم و قبل از آن ها شروع به تیراندازی نمائیم و با تمام سرعت بزنیم به چاک. این اقدام در مرحله غافلگیری و یا سد بندان کوچک می بایستی اجرا شود، برای یک راه بندان بزرگ، با مشاهده علائم نورانی از راه دور، پیش بینی شده بود که فوراً "توقف کرده و دوستانمان را از اتوموبیل پیاده نمائیم. بعد برای استفاده از وقت، اتوموبیل به راهش ادامه داده و به زور راه را باز کند.

— "مارسل کاشن" و همسرش چه میشدند؟

— قطعاً آنها را تنها نمی گذاشتیم. رفیق "نانت" ما نیز پیاده میشد و آنها را به یک پناهگاه موقتی هدایت میکرد و "پیر ژرژ" نیز وظیفه داشت همراه آنان باشد.

من اتوموبیل را میراندم و "استوک" می بایستی با من باشد.

اما هیچکدام از این مسائل اتفاق نیفتاد. من از این فراغت استفاده کردم تا دوستانمان را در جریان سفر به "نانت" بگذارم.

— اگر همه چیز روبه راه باشد، در طرف دیگر ایستگاه توقف می کنیم و مجدداً از طرف مقابل سوار ترن میشویم.

— و بلیط چطور میشود؟

— رفیق راننده گفت:

— همه چیز منظم است. بلیط ها تهیه و جایتان هم تعیین شده است.

— با این شرایط چرا بایستی از جهت مقابل سوار ترن بشویم؟

— عده زیادی در سالون ایستگاه یا روی سکو شما را شناخته اند.

— با اینکه سبیل هایم را تراشیده بودم.

— ممکن است مدارک را هم کنترل کنند

سؤال دیگری مطرح نکرد . زنش که عاقلانه به سخنانم گوش میکرد احساسی از خود نشان نمیداد .

اکنون ما در جاده‌ای پیش میرفتیم که از راه‌آهن جدا شده بود و در سمت راست ما قرار داشت . ترن هنوز بما نرسیده بود ولی " پیر ژرژ " آن را میدید که از عقب داشت بما نزدیک میشد

از اواسط خط سیر ، راهمان را بطرف چپ ، مستقیما " به سوی " نانت " منشعب کردیم ، درحالیکه ترن که تازه از ما پیش افتاده بود به سمت جنوب میرفت

رفیقمان گفت :

— حالا بایستی از ترن پیشی بگیریم

در اتوموبیل هیچکس صحبتی نمیکرد . خیلی سریع حرکت میکردیم و همه متوجه جاده بودیم . وضع من ، که " استوک " را روی زانویم نشانده بودم ، بیش از پیش ناراحت کننده بود . برای دیدن کاپوت اتوموبیل یا جلوگیری از کمرخت شدن ساق پایم که تمام وزن " استوک " را تحمل میکرد بایستی خودم را برگردانم . به زودی ، اولین خانه‌های شهر ظاهر شدند ، بعد وارد خیابنهای پردرخت شدیم رفیقمان از سرعت اتوموبیل می کاست ، زیرا کوجه‌ها روشن نبودند ، اما او توانست به راحتی حرکت کند .

به خاطر دارم از چندین میدان گذشتیم ، کوچه‌های خلوت را طی کردیم و به یک کارخانه بیسکویت سازی که در حول و حوش ایستگاه قطار بود رسیدیم ، مقابل ما چوب مانع قرار داشت . ترن که داشت سرعتش را کم میکرد با صدای زیاد به طرف ایستگاه حرکت میکرد این ترن ما بود ، همان ترن که چند دقیقه دیگر به پاریس میرفت و من به فکرم رسید . . . " خیلی دیر شد . . . ! خیلی دیر رسیدیم "

از محلی که بودیم ، نمای تاریک قصر " دوک دو برتانی " DUC DE

BRETAGNE دیده میشد . امانه فرصت آن را داشتیم که برای تماشا و نحسین آن

وقت تلف کنیم و نه میل آن را . راننده‌ها با دنده عقب اتوموبیل را وارد کوچه کوچکی کرد . و در گوشه تاریکی گذاشت تا دیده نشود . تقریبا " در همان لحظه سراسر ایستگاه روشن شد . بقدری ناگهانی که خارج از معمول بود .
از رفیق راننده پرسیدم :

— معمولا " برای رسیدن ترن به ایستگاه ، چراغها را روشن می کنند؟

— هرگز

" پیرژرژ " که از ماشین پیاده شده بود به پنجره نزدیک شد تا بمن بگوید .

— من سری به آنجا میزنم تا ببینم چه اتفاقی روی داده

تقریبا " فوری بازگشت و بمن اشاره کرد به او نزدیک شوم .

— چیز غیر عادی دیدی؟

— همه مسافران را دارند پیاده می کنند و ترن را جستجو مینمایند .

— کی‌ها؟

— ژاندارمها و آلمانیها . لباسهای نظامی سبز رنگشان تشخیص داده می

شوند .

پنهانی سوار ترن میشویم.

هرچه زودتر بایستی اقدام کرد و مرتکب کوچکترین بی احتیاطی نشد.
" استوک " را در جریان گذاشتیم و به او گفتیم :

— برو، طرف دیگر بمان، بطوری که همه چیز را که در ایستگاه میگذرد خوب
به بینی. بمحض اینکه مشاهده کردی اشخاصی که در سکوی ایستگاه هستند دارند
سوار ترن میشوند، برو تو و بلافاصله به ما اطلاع بده.
— چطوری؟

— کلاهت را بردار.

جست و جو ادامه داشت. . . . از میان اتوموبیل میشد " استوک " را دیدولی
دیدن ایستگاه مقدور نبود. هرازگاه، صداها و فریادهائی به گوش میرسیدند و، بی
تردید، اعتراضات مسافرانی که در دل شب مورد مزاحمت قرار گرفته بودند شنیده
میشد.

— به خاطر دارم در این مورد گزارشی از " برتون " دیده باشم (۱) و بعدها
اطلاعاتی از این جست و جو که در ایستگاه " نانت " اتفاق افتاده بود دریافت

۱ — این شرحی بود که از طرف " روبرت دبووا " ROBERT DEBOIS
در ماه فوریه ۱۹۴۳ از سلول شماره ۲۲ زندان قلعه " رومن ویل Romain Wille
که در آنجا بازداشت بودیم، یعنی شش ماه بعد از این واقعه بمن داده شد.

داشت و برایم حکایت کرد که این کار سرو صدای فراوانی به راه انداخته بود. مسافرانی که در سالون محاصره شده بودند، فکر میکردند سوء قصدی انجام گرفته است. آن هائی که اجباراً "درسکو جمع شده بودند، چیزی از این ماجرا نمی فهمیدند. اشخاص مسن بطور دقیق مورد بازرسی قرار گرفته و دیگران را نیز طبق معمول کنترل کرده بودند. یکی از آنها را نیز وسیله ژاندارمها احضار و با تحکم از او پرسیده بودند. " شما مارسل کاشن هستید، شما؟ " حتی ریشش را هم کشیدند تا اطمینان حاصل کنند که مصنوعی نیست.

— همه این کارها تأثرات آنوقت مرا تایید میکنند. یکنوع بی ترتیبی و اغتشاش، با صداهای گوناگون، تا آن اندازه که "پیر" و من از خود میپرسیدیم، آیا دیوانگی محض نیست که "مارسل کاشن" را به این لانه زنبور بفرستیم.

— و او در این موقع چه کار میکرد؟

— با خاطری آسوده در اتومبیل نشسته بود و با همسرش صحبت میکرد و من نمیتوانستم صحبتهای او را بشنوم.

— شک و تردیدی پیدا کرده بود؟

— فکر نمیکنم. از آن گذشته، ما او را در جریان کار نگذاشته بودیم. فقط به او گفته بودیم که از جایش تکان نخورد و خود را آماده پیاده شدن کند.

— سئوالی نکرد؟

— تا جائیکه یاد دارم نه!

— پس، در تمام مدنی که جست و جو ادامه داشت و "استوک" در کمین بود، شما انتظار میکشیدید، انتظار شما چقدر طول کشید؟

— گفتنش دشوار است. ده دقیقه، شاید هم بیشتر، شاید هم کمتر؟ در

چنین موقعیتی معمولاً به ساعت نگاه نمیکنند.

سرانجام "استوک" را دیدم که دأرد کلاش را تکان میدهد.

رفیق راننده، چمدان را از صندوق عقب ماشین بیرون آورد و علامت

حرکت داد.

— خوب حالا دیگه وقتش است. دنبالم بیائید!

به طرف خطوط راه آهن راه افتاد و راهی را که به سکوی قطار منتهی می شد انتخاب کرد

رو به من کرد و گفت :

— این همان راه باریکی است که شب گذشته نشانتان دادم . مسافران عقب مانده غالباً " همین راه را انتخاب می کنند .

طبق قرار قبلی ، پشت سر هم دنبالش راه افتادیم : " مارگریت کاشن " با من که چمدان را در دست داشتم و " پیر ژرژ " با " مارسل کاشن " و " استوک " مانند همیشه در چند متری ، پشت سر ما حرکت میکرد

— از قطار نمیتوانستند شما را ببینند ؟

— مسلماً نه .

— و چراغهای قطار روشن بودند ؟

— چرا ، من در قسمت تاریک راه می رفتم ، و این ، اجازه میداد که دیده نشوم ، دورتر ، انبوه قطارها ، ما را از نظرها پنهان میکرد .

ترس بزرگ من این بود که ترن قبل از اینکه ، سوار شویم حرکت کند ، این فکر ، ذهن رفیق " نانت " ما را نیز مشوش کرده بود زیرا قدمهای سریعی بر میداشت وقتی به محاذات قطار رسیدیم ، از چندین خط آهن که در جهت قطار قرار داشتند گذشتیم . " پیر " و من ، هر کدام بازوی یکی از دوستانمان را گرفتیم تا در حین راه رفتن پایشان نلغزد .

رفیق ما گفت :

— بفرمائید این هم ترن شما .

بدون هیچگونه تردید به سوی واگونی که بنظر میرسید مسافران در خوابند حرکت کرد و به این چند کلمه اکتفا نمود :

— فوری سوار شوید . من همین جا می ایستم .

اول " پیر " سوار شد . نگاهی به راهرو انداخت و اشاره مثبتی به ما کرد . " استوک " بلافاصله بالا رفت ، هر دو نفر جلو دریچه ای که مقابل ما قرار داشت ایستادند تا آن را قفل کنند .

— چرا قفل کنند؟

— برای جلوگیری از ورود اشخاصی که امکان داشت. از این طرف بالا بیایند و در را باز کنند. یک دخول غیر قانونی از این نوع میتواند منجر به کشف ورود مخفیانه ما گردد. پس لازم بود با اتخاذ این تدابیر جلو آن را گرفت. . . .

"مارسل کاشن" که من کمکش میکردم، بدون زحمت زیاد بالا رفت. بعد نوبت همسرش بود. هر دو مان او را نگهداشتیم تا بتواند از پله‌های قطار بالا برود، او نمیخواست از کسی کمک بگیرد و من دیدم که "کاشن" دستش را به طرف او دراز کرد. من آخرین نفری بودم که سوار ترن شدم و در را پشت سرم بستم. . . . همه این کارها خیلی سریع انجام گرفت. حدود ده ثانیه. . . به زحمت توانستیم بار فیک "نانت" خدا حافظی کنیم. . . آخرین ژست او بمن فهماند که چند لحظه دیگر نیز در آن حول و حوش منتظر خواهد ماند تا در صورت ضرورت به کمک ما بشتابد. فقط بعدها بود که بیاد آوردم بهای بلیطها را که خریداری کرده بود به او نپرداخته بودیم. بدون تردید، این صورت حساب، در پاریس، هنگام استرداد اسلحه تصفیه میشد. . . .

— برگردیم به "نانت"، شما هر پنج نفر سوار ترنی شدید که چند دقیقه پیش مورد جست و جو قرار گرفته بود.

— مسلماً "همانجا نماندیم". "پیر ژرژ" محمدان را گرفت و به سرعت دوستانمان را به خوابگاه‌ترین هدایت کرد. در خوابگاه را بروی خودش بست. من، تمام راهرو را پیمودم، و در انتهای دیگر واگون مستقر شدم.

— این راهرو در کدام طرف قرار داشت؟

— در طرف قطار. اما رفت و آمدهای ما از خارج مشاهده نمیشدند، زیرا طبق مقررات، شبها پرده‌های پنجره‌ها را پائین میکشیدند.

جاگیری ما نیز خیلی سریع انجام گرفت. "استوک" از جای خود، در انتهای واگون، تکان نخورده بود. حالا، نقش او مراقبت حرکات بیرون بود و وظیفه حمایت ما را انجام میداد.

— چه کاری میتوانست انجام دهد؟

— خیلی چیزها

آنچه فوریت داشت این بود که بایستی از خطر جست و جوی دیگر جلوگیری کنیم. در جست و جوی اول، مسافران را روی سکو پیاده کرده بودند. این بار، کنترل مدارک امکان داشت در داخل واگون انجام گیرد، یعنی یک بازبین که واگونها را یکی پس از دیگری مورد جستجو قرار میدهد از اول شروع کند و به آخر برسد یا بر عکس. لذا می بایستی مواظب پنجره‌ها و راهروهای واگوهای قبلی یا بعدی بود، اگر، مثلاً "یک بازبین از آخر ترن، یعنی از جهتی که تحت مراقبت "استوک" بود، وارد میشد، او وظیفه داشت در صورت لزوم به "پیر" هشدار بدهد، راه را مسدود کند تا به "مارسل کاشن" این فرصت را بدهد که به انتهای دیگر ترن رفته و از جهت مخالف پیاده شود. من نیز در صورت بروز خطر در منطقه مورد مراقبت می بایستی همان کار را انجام دهم.

— و در این مدت "مارسل کاشن" چه کاری میکرد؟

— او پشت سر "پیر" به واگونش رفته بود. اندکی عصبانی، ولی مسلط برخورد، در حالیکه نفس رضایت میکشید، سر جایش نشسته بود، مانند کسی که با یافتن یک جای خالی و آزاد در مترو یا اتوبوس غافلگیر و خوشحال شده باشد. تا اینجا، ما او را در جریان تغییراتی که امکان داشت به وجود آیند نگذاشته بودیم. — آیا پریشان به نظر میرسید؟

— مطمئناً "خیلی کمتر از ما

همین انتظار ما در قطار "نانت"، از لحظات بحرانی مسافرت ما به شمار میآمد. در سکوی قطار، هنوز زائران دارمریها و آلمانیها رفت و آمد داشتند. هر لحظه من در انتظار وضع بدتری بودم: صدای چکمه‌ها در راهرو واگون ما به گوش میرسید ... و این ترن لعنتی که هنوز هم حرکت نمیکرد!

نجم آنچه که در این مواقع امکان وقوع دارد دیوانگی محض است! من به این چیزهای کوچک می اندیشیدم که امکان داشت در آخرین لحظه، نقشه ما را که تا این موقع بخوبی انجام شده بود با عدم موفقیت روبرو سازد: "پیر ژرژ"، لباس معمولی در برداشت، در صورتیکه کارت شناسائی او نشان میداد که او کشیش

است. "کاشن" و همسرش با مدارکی که نام حقیقیشان در آن نوشته شده بود سفر میکردند، به علت عدم مراجعه ما به بازبین قطار، بلیط هامان سوراخ نشده بودند. در راهرو، تعدادی از مسافران که دلیل این توقف طولانی را نفهمیده بودند، به باجه اطلاعات مراجعه میکردند. آرامانه پرده‌های پنجره را بالا میزدند تا بفهمند در خارج چه میگذرد. بعضی ها راضی بنظر میرسیدند و رضایت خود را پنهان نمیساختند زیرا ظاهراً "آلمانیها را عصبانی و خشمگین می یافتند. دیگران بر عکس، اضطراب آشکاری نشان میدادند و من شنیدم یک آقای چاق و فربه به مسافر پهلوی دستیش میگفت:

— اشغالگران از عملیات تروریستی بیم دارند، اگر پیاده میشدیم بهتر بود. سرانجام چراغهای ایستگاه خاموش شدند. صدای سوت ممتد، اجازه حرکت صادر کرد. ترن، ترن ما به پاریس، به آرامی از جا کنده شد.



وقتی صدای چرخش چرخها را شنیدم و متوجه شدم که ترن دارد سرعت میگیرد، احساس کردم بار سنگینی از دوشم برداشته شد. اما دلایل و موجبات اضطراب هنوزهم برطرف نشده بودند و ایجاب میکردند که تدابیر امنیتی بیشتری اتخاذ شود.

ابتدا، رفتم و یک نظر به واگون قبلی انداختم. غیر از دو سه نفر مسافرانی که داشتند در راهرو سیگار می کشیدند، همه چیز آرام بود. همین بررسی را در واگون عقبی، همانجائی که "استوک" نشسته بود انجام دادم. چیز غیر عادی دیده نمیشد. آنگاه به کوپه مخصوص خواب که "پیر ژرژ" با دوستانمان در انتظار بود رفتم. مسافر دیگری در آنجا نبود. اینهم یک شانس برای ما محسوب میشد. — امکان داشت با مسافران مزاحمی روبرو شوید.....

— صبر کن... بخاطر بیاورم... کوپه‌های درجه یک دارای چهار تخت خواب هستند فکر میکنم رفیق "نانت" ما، بلیط همه خوابگاه را گرفته بود... آری، همینطور است. یادم می‌آید موقعی که بلیطها را میداد بمن گفته بود: "همه کوپه‌های خواب و کوپه‌های مجاور آن در اجاره شماست... با این ترتیب تنها و

بدون مزاحم سفر خواهید کرد ."

مساله دیگری هم بایستی فوراً " حل شود : موضوع بازرسان قطار ، قبل از سوار شدن به ترن ، من بلیطها را به " پیر " داده بودم و به او توصیه کرده بودم :
 - اگر بازبین اینجا بیاید ، تو باید بلیطها را به او نشان دهی و بگوئی که به اتفاق خویشاوندانت داری مسافرت میکنی

- نگران نباش

اکنون بایستی وضع خودمان را روشن کنیم . یادم نمیآید چه تصمیمی گرفتیم . بطور قطع ، به "مارسل کاشن" سفارش کرده بودیم که از گفتن نامش خودداری کند ، اما ، در حقیقت ، آمدن بازبین قطار زیاد فکر ما را بخود مشغول نمیکرد . می دانستیم که بایک فرانسوی سروکار خواهیم داشت و ، در صورت اصرار و بدگمانی او ما وسیله قاطعی در دست داشتیم .

- چه وسیله ای ؟

- تهدید اسلحه . در صورت احتیاج ، بازبین مزاحم را تا پایان سفر تحت مراقبت " استوک " می گذاشتیم .

- بالاخره باین وسیله متشبث شدید ؟

- نه ، اینکار بدون اشکال صورت گرفت ، زیرا یاد ندارم در طول سفر حتی مورد بازرسی قرار گرفته باشیم .

- در ایستگاه نانت چقدر منتظر ماندید ؟

- حدود پانزده دقیقه شاید هم بیست دقیقه ، اما این دقایق برایم چند ساعت طول کشیدند .

- وضع و رفتار "مارسل کاشن" ، در این مدت چطور بود ؟

- کاملاً "آسوده" ، هنگامی که من به واگون برگشتم ، او را دیدم که با " پیر "

مشغول مباحثه است

چند کلمه ای با هم رد و بدل کردیم ، بعد بفکر " استوک " افتادم . چون دستور تازه ای از طرف ما دریافت نداشته بود ، مراقبت خارج از واگون را ادامه می داد . من او را در کوپه ای که جارّه کرده بودیم مستقر کرده و گفتم :

— سفارش میکنم ، مبادا بخوابی

— بایستی تنها بمانم ؟

— بتو ملحق خواهم شد ، و هرکدام بنوبت کشیک خواهیم داد

این کوپه ، مجاور کوپه "مارسل کاشن" قرار داشت ولی خوابگاه نداشت . از آن گذشته ، خوابگاه برای ما مفید نبود . من نزد دوستانمان برگشتم تا به آنها بگویم :

— حالا هرکدام ازما سر جامان میرویم و شما خواهید توانست به استراحت

بپردازید

ساعت دو صبح بود و "پیر" قبل از اینکه جمله خودم را تمام کنم ازجا برخاست .

"مارسل کاشن" با صدای بلند گفت :

— آه ! نه : باین زودی ما را ترک نکنید . چند سؤال از شما دارم .
زنش گفت :

— بسیار خوب ولی ما نمیخواهیم بهاین زودی بخوابیم .

— اما تو میتوانی بخوابی . . .

ما یک لحظه بیرون رفتیم تا "مارگریت کاشن" بتواند در تخت بالائی دراز بکشد . بعد ، ما سه نفر در خوابگاه پائین نشستیم . "مارسل کاشن" در طرف پله ، "پیر" در کنارش ، من ، مقابل "پیر" و مانند او نزدیک شیشه

هرازگاهی ، نگاهی به راهرو می انداختیم . از سر جا هم ، با بلند کردن پرده ، میتوانستیم مثل صبح ، چهره "استوک" را که در آئینه خارج منعکس میشد مشاهده کنم . اما نه چندان واضح ، برای اینکه نخوابد ، سیگاری را روشن کرده بود و من گاهی روشنائی این سیگار را میتوانستم به بینم . مانند چراغ کوچک یک نگهبان همیشه بیدار .

مسأله خواب مطرح نیست.

برایم امکان ندارد همه پرسشهای "مارسل کاشن" را به خاطر بیاورم .
گمان دارم اینطور آغاز کرد :

— خوب ، پس شمارفقای جوان ، چریکهای جنگجوی ما هستید . این هدف
غرور آفرین است . چه برداشتی از آن دارید ؟
— کوبیدن دشمن در هر جایی که باشد .
این پاسخ " پیر ژرژ " بود .
— رفقا ، این موضوع تازمای نیست .
برای ما توضیح داد که در سال ۱۸۱۳ در سرزمین اسپانیا ، سازمان جنگجویان
چریک به وجود آمد . و در فرانسه ، در سال ۱۸۷۰ و چنین تصریح کرد :

— "ویکتور هوگو" از آنها غولهای ساخت ...
بعد ، از انقلاب روسیه ، از پارتیزانهای که به ندای لنین پاسخ مثبت
دادند و از آنهاست که امروز در تمام کشورهای اشغال شده ، مشعل مبارزات وطن
پرستانه را در دست گرفته اند برایمان صحبت کرد :

— شما دوستان ، در بطن سنت ملتها جای گرفته اید
با دهان باز سخنانش را گوش میکردیم . خیلی محکم صحبت میکرد ، انگار
دارد سخنرانی میکند ، و کلمات او طنین حماسی داشت .
همسرش گفت :

— آهسته تر صحبت کن . . . خودت را خسته میکنی . . .

یک لحظه لحن صدایش را آرام کرد ولی چندان طول نکشید.

ناگهان چنین گفت:

— یک چیز مرا به تفکر وامیدارد. برای تحصیل سلاح چه کار میکنید؟

"پیر ژرژ" در جواب اظهار داشت:

— بدست آوردن اولین سلاح دشوار است. به عبارت دیگر: اولین رولور!

بعد از آن همه چیز آسان و ساده میشود. با اولین سلاح میتوان دومی را بدست آورد.

با دوتا رولور میشود به چهار تا رسید... و به همین ترتیب...

— یک کمی توضیح بده.....

— تابستان گذشته، یکی از رفقا که خوب میشناسمش، در روز روشن یک

افسر آلمانی را در سکوی مترو ساقط کرد.....

و "پیر" توضیح داد که برای رسیدن به این هدف، می بایستی قبلاً "هفت

تیر خوبی تهیه کند. سلاح مزبور، چند روز زودتر، از یک سرباز آلمانی که نزدیک

دروازه "ارلثان" مورد حمله قرار گرفته بود بدست آمده بود....

من به نوبه خود م گفتم:

— در مورد خودم، میتوانم برایتان حکایت دیگری نقل کنم....

و چنین گفتم: برای آغاز کار، یکی از رفقایک لوله سربی را که در سرداب خانه،

مادرش بوده ابره کرد، بجای این لوله، خوب یا بد، بهتر است بگوئیم بد تا خوب،

یک لوله کائوچویی گذاشت و لوله را به صورت یک چماق درآورده. با این

چماق یک افسر آلمانی را از پا درآورد. افسر آلمانی هفت نیرش را به او داد

و با آن یکی از خائنین را کشته بودند....

"مارسل کاشن" در حالیکه رندانه به ما می نگریست گفت:

— این رفقا... خود شما بودید؟

و ما فقط به لبخند اکتفا کردیم.

و در حالیکه به سوی من بر میگشت گفت:

— شکی ندارم که شما مردان دلیری هستید. اما تواز یک خائن سخن به

میان آوردی این خائن کی بود؟

— حدس بزنید

— من اورا می‌شناسم ؟

— حتماً .

— در حزب کار میکرد ؟

— آری .

— مسئولیت بزرگی داشت ؟

— آری .

— اسم کوچکش "مارسل" نبود ؟

— درست حدس زدید ، این خائن نامش "مارسل ژیتون" N.GITTON بود . (۱)

— پسر من تو شایسته آن هستی که ببوسمت . در پرتو این اقدام ، حزب نشان داد که آن قدرت را دارد اشخاصی را که به او خیانت می‌کنند به کیفر اعمالشان برساند و "مارسل کاشن" برای ما توضیح داد که "ژیتون" فوق‌العاده مورد اعتمادش بود و ابتدا نخواسته بود خیانت اورا باور کند ولی در قبال مدارک جمع‌آوری شده ناگزیر شده بود حقیقت تلخ را بپذیرد .
"کاشن" گفت :

— این آدم میتواندست‌ضررهای زیادیتری بجا بزند ، خوب شد که به سزایش

رسید .

بعد من ، چگونگی اجرای عدالت را برایش شرح دادم و یادآور شدم که این یکی از اولین اقدامات ما بود که شرح و تفصیل آن را نباید در اینجا مطرح سازیم .

۱— مارسل ژیتون که نام اصلی‌اش "ژیرو" بود قبل از جنگ دوم جهانی ، مقام دبیری سازمان حزب کمونیست فرانسه را بدست آورده بود . در سال ۱۹۳۹ ، نقاب از چهره‌اش برداشته شد و معلوم گردید از عوامل پلیس است لذا از حزب اخراج و در زمان اشغال به یکی از خطرناکترین عمال آلمانیها تبدیل گردید ، بسیاری از رفقای مدعی را لو داد و در سکجه دستگیرشدگان نقش مهمی بازی کرد .

— چرا نه؟ در آن زمان این اقدام انعکاس عظیمی پیدا کرد. رادیو و مطبوعات که با اشغالگران همکاری میکردند برای آن اهمیت فراوانی قائل شدند. جنگجویان مخفی آن را مانند یک پیروزی بزرگ تلقی کردند.

— حالا که اینطور شرح میدهم.

— ما هم گوش می‌کنیم.

* * *

برای من، همه چیز از وقتی آغاز شد که یکی از رفقا از طرف تشکیلات مخفی که من هیچگاه او را نشناختم^(۱) و اثر زخمی بر لب داشت با من تماس گرفت و گفت:

— من برای یک کار ویژه‌ای به جستجوی تو آمدم. این کار با مجازات خائنین ارتباط دارد.

— اینکارها تا حدودی با من ارتباط دارند.

— هرکاری را که تا حالا داشتی باید کنار بگذاری و منحصر "بایستی باما در ارتباط باشی".

— برای من امکان ندارد تنها عمل کنم.

— اشخاص مصمم و با اراده‌ای را در اختیار خواهند گذاشت. دو یا سه نفر برای شروع کار، بعد بستگی پیدا میکند....

پرسیدم:

— مجازات خائنین به چه مربوط میشود؟

— به وارد کردن ضربهای پی در پی....

نزد خود اندیشیدم. یک خائن، بهتر است کشته شود و ما اینکار را انجام خواهیم داد....

عقیده رفیقی که با من تماس گرفت نیز چنین بود، زیرا به مجرد اینکه گروه ما آغاز به کار کرد بمن گفت:

۱- این شخص رابط "آرتور دالبده" ARTHUR DALIDE بود.

— حزب "ژیتون" را محکوم به مرگ کرده است . به شما دستور میدهد حکم را به مرحله اجرا بگذارید

احتیاجی نبود ضرورت عمل برای ما توضیح داده شود . مردی که باید به قتل برسد ، بدترین دشمن ما شده بود ، او تعداد کثیری از رفقای ما را در منطقه می شناخت و تا آن موقع مشخصات بسیاری از آنان را به آلمانیها داده بود و امکان بازداشت آنها خیلی زیاد بود .

من چند بار دیگر ، این رفیق را دیدم ، او اطلاعات زیادی در اختیارم گذاشت و گروه ما ، تعقیب مخفیانه خود را آغاز کرد .

" ژیتون " در " لیلا " LILLA سکونت داشت . هر غروب ، تقریباً " در یکساعت معین به متروی " مری " MAIRIE میرفت . از همانجا به سوی کمیساریای پلیس حرکت میکرد ، انگار دارد به منزل خودش میرود . از آنجا ، همراه یکنفر پلیس ، اغلب اوقات با یک شخص معین ، که مأموریت داشت با او باشد ، خارج میشد . هر دو ، از کوچه پاریس بالا میرفتند ، از مقابل سینما میگذشتند و نزدیک کوچه " بانیوله " BAGNOLET از هم جدا میشدند . درست مقابل مغازه " تونون فروشی " که در گوشه کوچه قرار دارد .

گاهی از اوقات ، پس از نوشیدن یک گیلای مشروب ، همدیگر را ترک می کردند ، گاهی هم ، مقابل در مغازه ، اما همیشه در همان محل ، از هم جدا میشدند . " ژیتون " که اندکی دورتر سکونت داشت ، از کوچه " بانیوله " تنها عبور میکرد . کوچه خلوت بود ، در بعضی از قسمتهای کوچه ، میشد به آسانی قایم شد و به راحتی مراجعت کرد . همانجا بود که ما تصمیم گرفتیم وارد عمل شویم دوتن از رفقای دیگر ، همراهم بودند . رفیق اولی که مأمور شلیک بود ، سلاحش را از افسر آلمانی گرفته بود ، سلاحی کامل و بدون نقص . رفیق دومی ، هفت تیر کهنمای داشت که چندان قابل اعتماد نبود . ما آن را در جایی مورد آزمایش قرار داده بودیم و نتیجه بسیار خنده دار بود .

یادم میآید ، خروج گلوله را از سلاح مورد نظر دیدم ! یک هفت تیر چوب پنبهای نیز همین برد را داشت . در نتیجه من این رفیق را که بسیار مشهور بود ،

برای حمایت از عملیات ما ، در جلو قرار داده بودم .
 به عنوان مسئول گروه ، بمنظور تامین حمایت قسمت عقب ، عملیات را
 شخصا " به عهده گرفتم . این موقعیت بمن اجازه میداد تا عملیات تیراندازی را
 که در قسمت جلو انجام میگرفت بررسی کنم . در صورت احتیاج ، میتوانستم با سلاح
 خودم کار را تمام کنم . یک هفت تیر کاملاً " نو که توسط رفقای ایتالیائی " ویروفلی "
 VIROFLAY تهیه شده بود .

— آیا این جزئیات را به " مارسل کاشن " گفتی ؟

— آری ، اما بدون اینکه تصریحی شود که من هم جزء گروه بودم و یا این
 گروه چگونه تشکیل شده بود

عملیات ، دقیقاً " یا تقریباً " ، طبق پیش بینی ، در بهار سال ۱۹۴۱ به
 مرحله اجرا درآمد . همان شب ، من به رفیق مسئول اعلام داشتم که کار با موفقیت
 انجام گرفته است . با یک لبخند که تا بناگوش میرسید ، زیرا در نتیجه آن تردیدی
 وجود نداشت . از بازتاب های سیاسی که بگذریم ، این موفقیت برای گروه ما ، یک
 معنای مهم داشت ، یک نوع غسل تعمید با آتش ! قبلاً " ، کیفیت اجرای عمل برای
 رفقا چنان بود که دارند پیش دندان ساز میروند . بعداً " ، همه از اینکه ، کارها باین
 سرعت انجام گرفته بود ، دچار حیرت شده بودند .

" مارسل کاشن " پرسید :

— راست است که " ژیتون " فقط زخم برداشت ؟

در جواب گفتم :

— صحیح نیست . با اطمینان میگویم ، ماموریتی که به گروه ما واگذار شد ،

بطور کامل پایان گرفت .

— رادیو و مطبوعات از دو چرخه سواری صحبت کرده بودند که به " ژیتون "

کمک کرد تا از جا بلند شده و متهورانه ، عاملان سوء قصد را دنبال و فریاد کند :

" دستگیرش کنید ! " بعد از دو چرخه سوار تقاضا شد خود را به دفنر پلیس

معرفی نماید و از او خواستند که از افشای راز خودداری کند .

— اطمینان داشته باشید که دو چرخه سوار از قبول دعوت پلیس خودداری

کرد.

— پس تو او را می‌شناختی؟

— خودم بودم.

— پس، قضیه کمک به مجروح و دنبال کردن عامل سوء قصد چه بود؟

— قضیه کمک مطلقاً "مطرح نبود... ما می‌بایستی اجرای حکم را بررسی میکردیم: بهمین دلیل من آنجا ماندم... در مورد تعقیب عاملان سوء قصد، باید بگویم که این یک نیرنگ قدیمی است... برای اطمینان از نتیجه عمل و تأمین فرار سوء قصدکننده، دنبال او، با دو چرخه حرکت کردم و برای جلوگیری از دستگیر شدن او توسط پلیس یا آلمانیها فریاد کشیدم، دستگیرش کنید."

— چطوری؟

— با دور شدن از مرکز و انتخاب دو جهت مخالف، و بعد رسیدن به محلی که قبلاً "تعیین شده بود..."

گمان میکنم، همین موقع بود که من وقتی صحبت از حمایت از رفقا کردم، "مارسل کاشن" خواست مرا در آغوش بکشد.

چند روز بعد، چند نفر ناشناس، بدون شک رفقا، در پیاده‌رو، همانجائی که "ژیتون" به سزای اعمال خود رسیده بود، نوشته‌ای بجای گذاشتند به این مضمون:

"در این محل بود، که وطن پرستان فرانسوی "ژیتون" خائن را به سزایش

رساندند.

ترن در دل شب ما را پیش میبرد و قریب نیم ساعت بود که به راه افتاده بود... دوستان، کوچکترین نشانی از خستگی از خود ظاهر نمی‌ساخت ولی همسرش تا حدودی بخواب رفته بود. گاهگاه، با کنار زدن پرده، نیمرخ "استوک" را میدیدم که بدون ناثر و احساس، مشغول دود کردن ته سیگارهایش بود. مدتی از عزیمت ما گذشته بود که من گشتی در راه روزدم. همه جا، تقریباً "مسافران بخواب رفته بودند. با این وصف، من خود را آسوده احساس نمی‌کردم. امکان داشت در ایستگاه بعدی،

سرورکله، بازرس قطار پیدا شود و من با کمال ناراحتی در انتظار این لحظه بودم . . .
 برعکس آنچه در ایستگاه " نانت " گذشته بود ، ترن در تاریکی توقف کرد .
 هیچ گونه روشنائی ، غیر از روشنائی اعلام حرکت قطار ، مشاهده نشد . این یک
 علامت خوبی بود ، اما بررسی وضع کلی لزوم داشت .

با " استوک " محل خودمان را در دو انتهای واگون اشغال کردیم . چیز غیر
 عادی وجود نداشت به سکوی قطار رفتیم . . . چیز ناراحت کننده ای بنظر نمی
 رسید . . . وقتی اندک اطمینانی پیدا کردم به کویپه دوستانمان برگشتم .
 " مارسل کاشن " در حالیکه دهن دره میکرد پرسید :

— کجا هستیم ؟

— در آنژ " ANGERS ، شاید حالا بتوانید کمی بخواهید ؟

— نه . . . نه . . . هنوز بایستی اطلاعاتی از شما بگیرم .
 زنش گفت :

— عاقلانه نیست . . . بهتر است استراحت کنی .

— بعدها ، وقت کافی برای استراحت خواهیم داشت .

توئن درسیاهی شب ، از جا کنده شد و ما بار دیگر مباحثه را از سر گرفتیم

— شما برایم از چگونگی تهیه سلاحها صحبت کردید . به شما تبریک میگویم

حالا میخواهم بدانم آیا شما در عملیات گروهی نیز شرکت داشته اید .

" پیر " در پاسخ گفت :

— همه عملیات ما دارای وجه مشخص گروهی است . اصولاً " ما در تدارک

کارها ، یا اجرای یک عمل تنها نیستیم .

— منظورم ، اقدام لازم علیه چند دشمن است نه یک نفر . مثلاً " حمله به

یک کاروان . . . به یک گروه سرباز

درست چند روز پیش بود که ما یک عمل مشابه در " والمی " VALMY

انجام داده بودیم . . . عملیات کوچه " کریمه " CRIMEE

— موضوع چه بود ؟

— حمله به یک دسه نظام

— این قضیه را به "مارسل کاشن" گفتی؟

— آری.

— شرح و تفصیل آن را به خاطر داری؟

— کمی....

— من در این عملیات شرکت نداشتم، بلکه بیکی از رؤسای گروه ما که در

کوچه "کریمه"، در بخش نوزدهم پاریس، اقامت داشت مربوط میشد.

هر هفته سه بار، یک دسته نظامی، مامور تعویض نگهبانان آلمانی که در این

محل استقرار داشتند، از زیر پنجره‌های منازل می‌گذشتند. صبح خیلی زود، سراسر

کوچه‌ها را با قدمهای پیروزمند طی میکردند. آوازا و فریادهائی که از حنجره‌ها

میکشیدند با صدای چکمه‌ها که با شدت روی سنگفرش کوچه‌ها کوبیده میشدند درهم

می آمیخت.... مردم که بر اثر این سرو صدا، بسیار ناراحت میشدند، زودتر از

حد معمول از خواب می‌پریدند و با مشاهده اینهمه تکبر و تفرعن، نسبت به آنها

یکنوع خصومت ابراز میکردند. تصمیم گرفتیم به آنها حمله کنیم. در میان کوچه و

با نارنجک.

مسئولیت عملیات، به رفیقی که در همان حوالی اقامت داشت و ما او را به

نام "لیل" LILLE صدا میکردیم سپرده شد. نارنجک بایستی توسط رفیق

دیگری که نام مستعار "نانسی" NANCY را داشت پرتاب شود. هر دو شان

با استفاده از هرج و مرج ناشی از پرتاب نارنجک، بایستی با دوچرخه‌هاشان فرار

کنند. همسر رفیق اولی، می بایستی وارد کوچه شده و در کنار شاهدان دیگر، برای

تحقیق اطلاعات مربوط به کشته شدگان قرار گیرد.

اولین بار، عملیات ناکام ماند زیرا، در لحظه پرتاب نارنجک یک دسته

از کارگران سوار به دوچرخه از آنجا می‌گذشتند. رفقای ما، نمیخواستند به استقبال

خطر بروند. اما بدبختانه نارنجک آماده کار بود.... رئیس گروه آن را بدست

گرفت و بدون رها کردن آن، شروع کرد به پیچاندن چاشنی انفجار.... و موفق

شد به کمک یک سکه ده سانیمی، در حالیکه عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود، در فرو

رفگی یک در درشکه رو آن را خنثی سازد.

"مارسل کاشن" میگفت:

— بسیار عالی! بسیار عالی!

باردوم، نارنجک درست در وسط گروه نظامی پرتاب شد. برای اینکه حد اکثر استفاده از نارنجک به عمل آید می بایستی در وسط ستون انداخته شود. از آن گذشته، کوچه شیب داشت و این خطر به وجود میآمد که نارنجک کمی دورتر منفجر گردد. پرتاب کاملاً "دقیق انجام شد. بعد از انداختن نارنجک، یک بمب نیز پرتاب شد. ما این بمب را با یک قوطی کنسرو محتوی آب و ماده محترقه درست میکردیم: هدف این بود، که با پرتاب این بمب، هرج و مرج بین سربازان دشمن را تشدید کنیم....

هنگام انفجار، رفقای ما، که در گوشه کوچهای پناه گرفته بودند، روی دو چرخهشان پریدند، بدون توجه به آنچه که بعداً "پیش خواهد آمد، زدند به چاک تنها خسارتی که وارد شد، از دست دادن یک کاسکت بود که در جریان فرار و شتاب زدگی پیش آمد، در حالیکه آلمانیها، دیوانهوار به سوی پنجره ها تیراندازی میکردند (۱)

و "پیر ژرژ" چه حکایت میکرد؟

— اونیز خیلی حرف زد. "مارسل کاشن" از هر کدام از ما به نوبت پرسش هائی میکرد... بعداً "هر دوی ما را مخاطب قرار میداد، به طوری که وقتی یکی از ما صحبت میکرد، دیگری چیزی داشت که به آن اضافه کند.

— جوابهای "پیر" به خاطر میآیند؟

— نه همه جوابها، آنچه هم به خاطرم میآید مبهم است... معذالک

۱ — اعلامیه منتشر شده در روزنامه "فرانس دابور" ارگان F.T.P.E. حبس

مکف: "اول سیامر سال ۱۹۴۲، در پاریس، کوچه "کریمه"، گروه سوم حکمجویان "والمی" با حرکت به یک سون آلمانی حمله کرد نتیجه عملیات: از طرف دشمن هشت س کشته و از طرف دوست: هیچ.

یادم می‌آید از سرنوشت گروهی که در جنگل تشکیل شده بود، صحبت‌هایی کرد. یک گروه جنگلی اصیل، که میان اولین گروه‌های جنگلی که در فرانسه تشکیل شد.

— منظور از اولین گروه‌های جنگلی چیست؟

— خوب، در آن دوره، گروه‌های مسلح مخصوصی در میان شهرها، اجتماعات، یا مراکز صنعتی فعالیت می‌کردند. آن‌موقع صحبت از سازمانی که در دهات و یا در جنگل‌ها بوجود آید نبود.

— از این موضوع چه چیز میدانی؟

— چیزهای کوچکی که بعدها اطلاع یافتم... در اوایل سال ۱۹۴۲، کارگران کارخانه "پژو" PEUGEOT در ناحیه "سوشو" SOCHAUX که می‌ت رسیدند به آلمان بروند، کارشان را ترک و به دهات فرار کردند. تنها چند نفر از آن‌ها دور هم جمع و شروع به کار کردند. همان موقع، حدود ماه آوریل، از پاریس یک رفیق برای ایجاد تشکیلات نزد آن‌ها اعزام گردید. این رفیق، کسی جز "پیر ژرژ" که بزودی نام سرگرد "هانی" بخود گرفت نبود. بر اثر مساعی او، گروه مهمی بنام "والمی" تشکیل شد.

— همان نام که گروه شما داشت.

— همان نام ولی هیچ وجه مشترکی با هم نداشتند. شعاع عملیات ما،

حومه پاریس بود، در صورتیکه "پیر ژرژ" و مردانش در "فرانش کنته" FRANCHE COMTE فعالیت داشتند. در مورد "فرانش کنته"، "مارسل کاشن" گفته بود: "وطن ویکتور هوگو" بعد از چگونگی تشکیل این جنگجویان چریک پرش کرده بود.

"پیر" در پاسخ گفته بود:

گروه‌های کوچک متشکل در دو قسمت: غیر رسمی و رسمی.

— یعنی؟

— غیر رسمی‌ها، آن‌هایی بودند که مرتباً "تغییر مکان داده و جابجا می-

شدند، رسمی‌ها، آن‌هایی بودند که کار داشتند و در محل اقامت می‌کردند.

"مارسل کاشن" باز پرسیده بود:

— همه فرانسوی بودند؟

— در گروه ما، یک سرباز اهل اوکراین شوروی که از اردوگاه گروگانها فرار کرده و یک سرباز آلمانی که از ارتش آلمان گریخته بود وجود داشتند.
— عالی است.

میخواست از همه چیز سر در بیاورد. چند نفر بودند؟ چه کار میکردند؟ گمان دارم "پیر" تعداد آنهایی را که در محل کار میکردند ۱۵ نفر و آنهایی را که جا بجا میشدند هفت یا هشت نفر ذکر کرده بود.

هیجان آورترین قسمت، مربوط به عملیاتی میشد که در طی ماههای اخیر صورت گرفته بود. با این رفا، "پیر" موفق شده بود مواد محترقه تهیه کند، قطارها را از خط خارج و ستونهای بزرگ را منفجر سازد... سپس توانسته بود، به مقیاس وسیع، در خراب کردن سدها، تصرف کاروانهای دشمن، حمله به فرماندهی آلمانی ها، یا محل استقرار فاشیست ها اقدام کند.

"پیر" شرح و تفصیل نمیداد، بلکه با لحن ریشخند آمیز خود به پرسش ها پاسخ میگفت. انگار، همه این ماجراها از منبع اصلی سرچشمه میگیرند... "مارسل کاشن" میخواست همه چیز را به طور وضوح بداند. از او پرسیده بود:
— بعد از انجام این قبیل عملیات، حتما "آلمانیها شما را تعقیب میکردند، یا دست به گروگانگیری میزدند.

— ما همیشه در یک محل وارد عمل نمیشدیم. اگر رد ما را در "دوبس" DOUBS پیدا میکردند ما در ناحیه "هوت دوسائون" وارد عمل میشدیم. و بالعکس. اما در مورد گروگان گیری، عملیات را طوری تنظیم میکردیم که با مردم ارتباط زیادی نداشت.

— کجا خودتان را پنهان میکردید؟

— تقریباً همه جا. پیش دهاتیهای که مورد سوء ظن قرار نداشتند. در صورت لزوم در بیشهزارها و جنگلها.

— از کجا خواربار تهیه میکردید؟

— زنها برایمان خواربار میآوردند...

علاوه بر مساله خواربار، موضوع پوشاک و در مرحله اول تهیه کفش برای ما حائز اهمیت بسیار بود. رفقا، هر روز، حتی در شب، کیلومترها راه میپیمودند. کفش خیلی زود بی مصرف و کهنه میشد و ما میبایستی آنها را عوض کنیم. در همین رابطه، "پیر" موضوعی را برای ما حکایت کرد، او همراه با دو نفر رفیق برای خرید کفش به یک فروشگاه بزرگ "بزانسون" BESANÇON مراجعه کرده و به صاحب فروشگاه گفته بودند:

— کفش از نوع محکم و بادوام. پول خوبی میپردازیم ولی نه به قیمت بازار سیاه.

— پس ورقه جیره بندی دارید.

— ورقه هم داریم.

— به امضاء شهرداری هم رسیده است؟

— وقت نداشتیم امضاء بگیریم ولی در عوض این را داریم.

"پیر" در حالیکه دو نفر از رفقایش درهای ورودی و خروجی را اشغال کرده بودند. هفت تیرش را مخفیانه از جیب بیرون آورد.

— نترسید، ما دزد نیستیم.

صاحب فروشگاه لرزان و هراسان، بدون اینکه توقع اضافی داشته باشد، دستور را بموقع اجرا گذاشت. "پیر" و رفقایش با تعدادی کفش که بهای آنها را با کمترین نرخ پرداخته بودند از مغازه خارج شدند و در حال بیرون رفتن به صاحب فروشگاه گفته بودند:

— بدانید که کفشهای شما را مردانی خواهند پوشید که شایستگی آن را دارند، میهن پرستانی که علیه اشغالگر مبارزه میکنند.

این سرگذشت، بسیار مورد توجه و سرگرمی "مارسل کاشن" قرار گرفت و گفت:

— این موضوع مرا بیاد "سن ژوست" SAINT JUSTE می اندازد که کفش بورژواها را در "لورن" LORRAINE میگرفت و به سربازان جمهوری میداد.

"کاشن" خیلی شاد بنظر میرسید و با محبت بما مینگریست. ناگهان پرسید:

— دوستان عزیز، میخواهم صادقانه بمن جواب بدهید، در حین انجام عملیات ترس بر میدارید؟

"پیر" در پاسخ اظهار داشت:

— گاهی، قبل از وارد شدن به معرکه، زیرا ما دنبال مرگ نیستیم، می خواهیم زنده بمانیم... اما بعد، هنگام عمل در اندیشه پیروزی هستیم و میخواهیم خود را صحیح و سالم از معرکه بیرون بکشیم.

من نیز بنوبه خود موضوع اعدام خودم را به میان کشیدم.

— کدام اعدام؟

— اعدامی که صورت نگرفت، در غیر این صورت اینجا نبودم.

یک روز صبح، در سپتامبر ۱۹۴۱ در ناحیه "له والوا" LEVALLOIS

نزد، یکی از رفقا که شغلش ورق آهن سازی بود، مشغول تمیز کردن هفت تیرکهنه ای بودم که نمیدانم از کجا بمن رسیده بود. آهنگ "آوانتی پوپولو" را با سوت میزدم در همین موقع رفیقم گفت:

— رادیو را شنیدی، روزنامه ها را خواندی؟

— نه.

— حقیقتاً این سیاستمداران فرانسوی همکار آلمانیها بمراتب بدتر از آنها

هستند.

روزنامه را بر میدارم و میخوانم که چهار تن کمونیست محکوم بمرگ وسیله دادگاه ویژه (۱) صبح همان روز در پاریس، در زندان "سانته" به تیغه گیوتین سپرده شدند. اسامی آنها جلو دیدگانم میرقصیدند: "ژان کاتلا" JEAN

۱ — این دادگاه، اخیراً "وسیله حکومت ویشی به وجود آمد تا هر چه زودتر

کمونیستها را محکوم به مرگ نماید و با این ترتیب، اشد مجازات را درباره آنان اعمال کند.

CATELA ، "ژاک ووگ" J.WOOG "آدلف گویو" ADOLPHE

GUYAU و چهارمی نام من بود.....

رولور را کنار گذاشتم و رنگمطوری پرید که رفیقم گفت:

— ناراحت شدی؟

— آری ، همه را می شناختم .

در حقیقت ، با مداد همان روز با خواندن این خبر ، لرزشی در پشتم

حس کردم . سردی ساطور که به پشت گردنت می افتد .

— اما ، چطور شد که نامت جز لیست اعدامی ها در آمد؟

— فهمش آسان است .

من باز اول ، همراه با "ووگ" مهندس معمارو "آدلف گویو" یک کارگر

سرب کاردردر "کولومب" COLOMBES و پدر دو بچه خردسال مورد محاکمه قرار

گرفته بودیم برای خاطر پخش تراکت اما ، چون فراری بودم

غیابا "محکوم به اعدام شدم . بعدا" ، "ژان کاتلا" وکیل ناحیه "آمین" را متهم

کردند و به دادگاه ویژه فرستادند . قضات ، که در حقیقت نقش جلادان واقعی را

به عهده داشتند هر چهار نفر را محکوم به اعدام کردند . سه نفر اول بدون فرجام

خواهی و من مانند گذشته غیابا "محکوم شدم . حکم به مرحله اجرا گذاشته شد ،

رادیو و روزنامه های بامداد ، نامم را با نام سایر رفقا اعلام داشتند

"مارسل کاشن" از من پرسید:

— و تو بعد از اطلاع از این خبر چکار کردی؟

— دویدم تا به مادرم اطلاع دهم که زنده ام . مادر بمن گفت: " برو، هر

چه زودتر برو" ممکن است ترا اینجا پیدا کنند. " بعد نزد خود فکر کردم: تا این

جاکه کار مهمی انجام نداده ام ولی از این پس منتظر کارها و اقدامات من خواهند

بود. ...

* * * *

از ایستگاه دیگر گذشتیم . "سابله" SABLE "پاشاید هم" لومانس

LE MANS بدون حادثه قابل ملاحظه!

یک لحظه، یاد ندارم، هنگام اولین یا دومین بخش سفر، "مارسل کاشن" متفکرو اندیشمند به نظر رسید، بعد ناگهان مرا مستقیماً "مورد خطاب قرار داد و، انگار دیروز است، پرسید:

— میخواستم بدانم مردم درباره من چه فکری کنند... مردم، اشخاص ساده....

— درباره چه؟

— اعلامیه‌ای که در آن از من صحبت شده بود.

موضوع ارتباط پیدا می‌کرد به اعلامیه‌ای که چند هفته پیش درباره تروریسم چاپ و پخش شده بود. "پیر ژرژ" که از چند لحظه پیش، پلکهایش را بهم میزد و آشکارا داشت با خواب مبارزه میکرد بخود آمد. چون من مورد پرسش قرار گرفته بودم، با اندکی تردید در پاسخ گفتم:

— ... خیلی در این باره فکر کردیم اما... از شما پنهان نمیکنم که بعضی‌ها تا حدودی دچار تزلزل شدند.
"مارسل کاشن" از جایش پرید:

— تزلزل! با توجه به آنچه که حالا اتفاق میافتد، چطور میشود تزلزل پیدا کرد! بعد از آنهمه اعدام‌ها و گروگانگیریها و قتل عام دوستان ما، آیا میشود فکر کرد که من رفقای مبارز و رزمنده خود را تخطئه کنم؟
— اوه، من که نه... ما هم نه....

— رفقای جوان من، این اعلامیه یک اقدام خلاف وجدان و شرف، یک نوع دغلکاری علیه من بود...
همسرش میگفت:

— خواهش میکنم... آرام باش، آهسته تر صحبت کن.

— اینها آدم‌های پست و رذل و خائنین (حزب کارگر خلق) هستند که این صحنه سازی را ترتیب دادند و منظورشان این بود که افکار عمومی را فریب

دهند و وانمود سازند که من حزب خودم را تخطئه کرده‌ام (۱)
 "کاشن" با حرارت سخنانش را دنبال کرد. انکار میخواست . . . یا اینکه
 لازم میدید ما را متقاعد کند

— آیا این یک نمونه وفاداری نیست که من اکنون کنار شما هستم؟ در سن
 ۲۳ سالگی! دنبال شما راه می‌افتم . . . کجا؟ نمیدانم . . . با اطمینان کامل . . .
 از بروز این فکر که ممکن است حتی یک لحظه نسبت به اعتماد به او تردید
 پیداکنم، سخت احساس ناراحتی میکردم. بدون شک، در پاسخهایم ناشیانه رفتار
 کرده بودم. بهر صورت، فرصت خوبی را از دست داده و بموقع نتوانسته بودم
 سکوت اختیار نمایم.

باز "کاشن" ادامه داد:

— شاید فکرمی کنید که من می‌بایستی پیش‌تر از این، راه مبارزه مخفیانه
 را بر میگزیدم؟ نمیدانستم چه جواب بدهم، اما او خودش اظهار داشت:
 — نخواستم، قبل از اینکه بدانم بچه‌هایم در جای امنی هستند، در مبارزه
 شرکت کنم (۲)

۱- حزب کارگر خلق که این اعلامیه را چاپ و منتشر کرده بود، وسیله
 "مارسل ژیتون" و با کمک مقامات اشغالگر و حکومت ویشی تأسیس شده بود.
 ۲- دره اژوئیه ۱۹۴۲، چند هفته پس از این گفت‌وگو، یک آگهی با مضای
 رئیس پلیس فوهرر در فرانسه، در مطبوعات انتشار یافته و بصورت پلاکارد در معابر
 نصب شده بود. متن این آگهی چنین بود: تمام خویشاوندان نزدیک، برادران با
 تنی، پسر عموها و پسر داعی‌های، عاملان سوء قصد، خرابکاران، دسیسه کاران
 فراری چنانچه مرد باشند محکوم به مرگ و یا اعمال شاقه خواهند شد و چنانچه زن
 باشند و حتی کمتر از ۱۸ سال داشته باشند زندانی خواهند شد. "مارسل کاشن
 در سال ۱۹۴۱ بازداشت، و تحت نظر بود. در صورتیکه فرار میکرد، شرکت او در
 مبارزات مخفی، برای مقامهای اشغالگر و همکاران آنها خطر بررگی محسوب میشد
 نام "کاشن" در فهرست گشتاپو قرار داشت و او را یکی از محرکن آشوب معرفی
 میکرد.

وقتی از بچه‌هایش صحبت میکرد، علائم اضطراب، آشکارا در چهره‌اش نمایان میشد. انگار از آنها خبری نداشت و میترسید مدتها از دیدنشان محروم شود... ما به این سکوت احترام گذاشتیم و خاموش ماندیم.

من از این فرصت استفاده کرده و سری به واگونها زدم، ترن با تمام سرعت پیش‌میرفت و راهروها خلوت بودند. "استوک" در کوپه مجاور، سر جایش نشسته و به خواب رفته بود. بهتر آن بود بیدارش نکنم.



يك شب بسيار كو تاه.

شب داشت به پايانش نزديك ميشدو ما هميشه روى خوابگاه تحتانی نشسته و گوش خوابانده بوديم ، "مارسل كاشن" به سخنانش ادامه ميداد . چيزهاي جالبی برای ما ميگفت :

— مثلاً " چه ؟

— نمیتوانم همه را به یاد بیاورم . و بعد ، ادعای تکرار گفته‌های او نوعی خیانت به فکر و ایده‌اش محسوب میشود . با شور فراوان از آنچه دوست میداشت ، برایمان حکایت کرد : از خانواده‌اش ، رفقایش زادگاهش
ما صدای او را که لحن و آهنگش میتواندست گروه‌های مردم راهیجان زده و مشتعل کند میشنیدیم و با ستایش فراوان به این مرد مینگریستیم . به نظرم چنین می‌آمد که همه تقدس و فضیلت مبارزه‌ما در وجود او متجلی شده‌است . پرچم مبارزه‌ما ی که دردست او قرار دارد ، و بر اثر طوفان حوادث در اهتزاز است ، انگار این پیر مرد با شور و حرارت جوانی در این شب بیاد ماندنی ، همراه ما راهی بیشه زارها و جنگلهاست

اما او ، احساس میکردم ، با یک محبت و علاقه سرشار به ما مینگرد . باور کردنی بود که " کاشن" در مصاحبت ما ، یک نوع تعالی احساسات ، نظیر آنچه به ما تلقین میکرد ، می‌اندوخت . این اندیشه وقتی در مغزم راه یافت که سؤالاتی از ما میکرد ، مثلاً " می‌پرسید :

— هر دو نفر شما در جنگهای اسپانیا شرکت داشتید ؟

- آری به عنوان داوطلب .
- چه پستی داشتید ؟
- اوافسربود ، با درجه ستوانی . من کمیسر سیاسی بودم در همان گردان .
- هردوی شما جوان به نظر میرسید . آنموقع چه سنی داشتید ؟
- ۲۶ سال .
- قبل از رفتن به اسپانیا ، ازدواج کرده بودید ؟
- آری . دو سال میشد .
- بچه هم داشتید ؟
- پسری داشتم که در سال ۱۹۳۵ به دنیا آمده بود ، ولی شادی دیدار اولین قدمهائی را که برمیداشت نصیب نشده بود . دو سال بعد ، هنگام مراجعت برایش دوجرخه ای آوردم ، ولی او مرا نشناخت
- چنین بنظرم آمد که " مارسل کاشن " بسیار متاثر شده است .
- از " پیر " پرسید :
- و تو ؟ . .
- من در اوایل آغاز جنگ به آنجا رفتم ، یعنی در پائیز سال ۱۹۳۶ .
- تو هم ازدواج کرده بودی ؟
- نه . . آنموقع من فقط ۱۸ سال داشتم .
- و در این سن و سال مقام افسری داشتی ، مثل " مارسو " MARCEAU یا " هش " HOCHÉ ! شاید هم در آیند سر لشکر بشوی (۱)
- باز پرسشهای زیادی از ما کرد ، درباره جنگهایی که در آنها شرکت داشتیم ، از دلایلی که ما را وا داشته بود در جنگ شرکت کنیم . . . و بالاخره گفت :
- شما در راه یک هدف مقدس پیکار کردید : آزادی ملتی که شایستگی داشت ، اگر جمهوری اسپانیا پیروز میشد ، جنگ دوم جهانی اتفاق نمی افتاد

۱ — " پیررز " دو سال بعد ، شخصیت افسانه ای پیدا کرد و بنام سرهنگ " فاسیان " موسوم شد و در جبهه آلزاس ، در سن ۲۶ سالگی به قتل رسید .

بحث در باره اسپانیا مرا بیاد موضوعی میاندازد، ضمن گفتگو شرح داده بودم که هنگام عزیمت به اسپانیا، برادرم "جینو" GINO به سازمان توزیع کنندگان روزنامه اومانته پیوست تا جای مرا که فروشنده روزنامه "اومانته" یکشنبه بودم پر کند.

"مارسل کاشن" پرسید:

— برادرت حالا چه میکند؟

— سال گذشته بدست پلیس "ویشی" افتاد و تحویل آلمانیها شد (۱)

— چه فدارکاریهای ناشناخته، چه قربانیهای گمنام خاطرات ما را پرمی

کند. آنگاه "کاشن" از رفقا، به ویژه "گابریل پری" GABRIELLE PERI

که چندماه پیش تیرباران شد، صحبت به میان آورد و من او را دیدم که با یادآوری آخرین نامه خدا حافظی "گابریل" قطره اشکی را که در گوشه چشمش پیدا شده بود پاک کرد، بعد به موضوع روزنامه پرداخت و پرسید:

— با این ترتیب، تو پیش از جنگ، یکی از فروشندگان روزنامه اومانته

تحسین برانگیز ما بودی؟

— هممان روزنامه "اومانته" می فروختیم.

در مورد "استوک" من شرح دادم که این مرد از آهن ساخته شده است.

همه یکشنبهها همراه دخترش که بیش از ۵-۶ سال نداشت، روزنامه میفروخت.

— بگو اینجا بیاید، از اوهم میخواهم چند سؤال کنم.

من دستپاچه شدم و گفتم:

— آخر او نمیداند شما کیستید؟

— چطور نمیداند من کیستم؟

— اسمتان را بهش نگفتم.

۱- "جینو فوکاردی" GINO FOCARDI، برادر گوینده سر

گذشت، به آلمان تبعید و در سال ۱۹۴۵، هنگام فرار از اردوگاه "بوئنگام

NEUNGIM کشته شد.

— عجب ، برای چه ؟
 — وظیفه او ایجاب نمیکرد ، لزومی نداشت .
 — مرا شناخت ؟
 — گمان ندارم ، اگر غیر از این بود ابراز میکرد .
 — خوب خوب
 " مارسل کاشن " برای دیدن " استوک " بیش از این صرار نکرد ولی گفت .
 — وقتی کارتان با من تمام شد ، نام مرا به او خواهید گفت تا بداند از چه کسی حمایت کرده است .

— شاید . . . این پاداشی برای او باشد .
 — در اینصورت از جانب من بهش تبریک بگوئید .

* * * *

بتدریج که ترن پیش میرفت ، اضطراب من کمتر میشد . تا اینجا ، از همه ایستگاهها ، بدون بروز حادثه گذشته بودیم . دور و بر ما جنبندهای نمی جنبید . — معذالک امکان داشت جایی اعلام خطر کرده باشند . بدون تردید ، در جاده ها و شاید در ایستگاهها دنبال " کاشن " هستند . با رادیو ، یا بطور ساده با تلفن برای ژاندارمها امکان داشت ما را متوقف و دستگیرمان سازند .

اگر دوستان می پذیرفت اندکی استراحت کند ، تلاش و وظیفه ما آسان تر میشد . اما با وجود اصرار همسرش و یادآوریهای ما بنظر نمیرسید اینکار را به پذیرد . دو سه بار احساس کردم که پلکهایم رویهم افتادند ، تلاش فراوان کردم تا بخواب نروم .

اکنون ، ساعت خواب گذشته بود و ناگیر قبول کردیم که بغیه شب راهم بیدار خواهیم ماند . از طرف دیگر ، خیلی میل داشتم این شب هرگز بیابان نرسد . با گذشت زمان ، سئوالات " مارسل کاشن " حالتی از صمیمیت بخود میگرفت و ما را بهم نزدیکتر میساخت . مثلا " در موقع معینی از من پرسید :

— سفلت چیه ؟

— از چهارده سالگی آغاز به کار کردم . ابتدا به عنوان کمک در کارگاه

"هوت سن" HAUTE SAINE . به کار پرداختم و بعد شاگرد نانوا شدم .
 — کارپر زحمتی است و کمونارهای (۱) سال ۱۸۷۱ کوشیدند آن را تعدیل
 کنند (۲)

— چرا این کار را انتخاب کردی؟
 — این شغل پدرم بود .
 — پدرت حالا چه کار میکند؟
 — چندی پیش با برادر ناتنی من تیرباران شد . آلمانیها که نتوانستند مرا
 پیدا کنند از آنها انتقام گرفتند . (۳)
 "مارسل کاشن" با محبت فراوان دستهای او را میان دستهای خود گرفت .
 — عذر می‌خواهم ، پسر ، از حوادثی که برایت پیش آمدند خبر نداشتم .
 باز دچار هیجان شد و گفت :
 — چگونه میشود آنهایی که اینهمه با ما بد کرده‌اند نفرت نداشت؟
 قاتلان گروگانها خائنینی که آنها را تسلیم دژخیم می‌کنند
 همسرش که کم‌وبیش به خواب رفته بود بیدار شد و او را به آرامش دعوت
 کرد . یادم می‌آید که "کاشن" باز گفت وگو با "پیر" را از سر گرفت .
 — بعد از بازگشت از اسپانیا ، پیشه نانوائی را دنبال کردی؟
 — برایم دشوار بود . در جبهه جنگ به سختی مجروح شدم و تازه از
 بیمارستان بیرون آمده بودم . . . می‌خواستم کار دیگری انتخاب کنم .
 بعد "پیر" توضیح داد که تحصیلات خود را در یک مدرسه تکمیل کرد و در
 یک کارخانه هواپیما سازی به سمت کارگر متخصص وارد کار شد .

- ۱ — هواخواهان و طرفداران کمون پاریس .
- ۲ — در ماه آوریل ۱۸۷۱ کمون پاریس طبق قانونی که گذراند شب کاری را
 در نانوائیهای فرانسه ممنوع اعلام کرد .
- ۳ — پدر و برادر ناتنی "پیر ژرژ" در ۱۱ اوت ۱۹۴۲ در "مون والرین"
 تیرباران شدند .

دوستان به او گفت :

— حالا که ازدواج کرده‌ای ؟

— یک سال پس از مراجعت از اسپانیا ، با یک رفیق حزبی که هنگام بیماری از من پرستاری کرده بود .

— کارش چیست ؟

— ماشین نویس — تند نویس .

— بچه هم دارید ؟

— یک دختر کوچولو که در هفته‌های اشغال به دنیا آمد .

— آیا شادی مشاهدهٔ اولین لبخندش نصیب تو شد ؟

— آنجا نبودم . . .

" پیر " توضیح داد که هنگام فرار از یک بازداشتگاه که در ناحیه جنوب قرار داشت دخترش دیده به جهان کشود . (۱)

در مورد زنها و بچه‌ها ، " مارسل کاشن " میخواست بداند چگونه ما می-توانیم بین مقتضیات یک زندگی مخفی و الزامات زندگی خانوادگی تعادل و سازش بوجود بیاوریم .

درباره خودم توضیح دادم که همسر من در ناحیه " کوربوا " COURBE VOIE با نام دختریش به زندگی قانونیش ادامه میدهد و من مخفیانه زندگی میکنم : یکی در پاریس است و دیگری در " ایسی له مولینو " ISSYLE MOULINEAU . بچه ، در آن موقع هفت سال داشت تحت مراقبت خویشاوندان زندگی میکرد .

دوستان باز میخواست بدانند ، آیا برای من امکان ملاقات دخترم وجود دارد ؟

ملاقات با همسر آسان بود . او با گروه ما تماس داشت و در عملیات نیز شرکت میکرد . راجع به بچه ، مجبور بودم پنهان کاری کنم و احتیاطهای زیادی به

۱ " پیر ژرژ " توانست در ماه مه ۱۹۴۱ به همسر و دخترش به پیوندد .

عمل آورم ، زیرا گاهی پلیس ها برای بدام انداختن من در حوالی مدرسه کمین می کردند . هربار ، به او رعایت احتیاط بیشتری را توصیه میکردم تا به آن حد که روزی از من پرسید :

— بگو ببینم پدر ، نام واقعی تو چیست ؟

— در مورد " پیژرز " یادم می آید که حال و وضع پیچیده تر بود . حزب او را به " دوبس " DAUBBS فرستاده بود و همسرش تا دو ماه بعد ، تا وقتی که یک جای امنی برای بچه پیدا نشده بود نتوانسته بود به او به پیوندد . یک خانواده دوست ، نگهداری بچه را تقبل کرده بود ، در آنجا بود که " پیر " گاهی فرصت پیدا میکرد ، دخترش را که آن وقت دو سال داشت ببیند . درباره زنش او نیز مانند " پیر " جای ثابتی نداشت . هر وقت که وضع و موقعیت مبارزه اجازه میداد و فرصتی پیدا میشد ، همدیگر را ملاقات میکردند . زنش ، تحت دستور " پیر " قرار داشت و گاهی به مدت چند روز برای انجام وظیفه ای که به او محول می شد مسافرت میکرد . " مارسل کاشن " ، هیجان زده از گفته های " پیر " سخنان آتشین خود را دنبال کرد و گفت : هر فرد فرانسوی ، امروز وظیفه دارد به جنگی که در گرفته ملحق شود . حتی یک وجب از سرزمین ما نبایستی از این تلاش مقدس کنار گذاشته شود ، باید در این پیکار غرور آفرین شرکت کرد باز در این مورد به گفته های ویکتور هوگو در باره چریکهای جنگجو اشاره کرد و با این کلمات پایان داد :

— پیکار شما بس عظیم است . . . همسران شما قابل ستایشند . (۱)

۱ — این نقل قول بود که " مارسل کاشن " در ۱۹ فوریه ۱۹۴۳ ، در جنگ علیه اشغالگر ، در روز نامه " اومانیه " که مخفیانه منتشر میشد چاپ کرده بود و مضمون آن چنین بود :

" ای چریکهای جنگجو ، حرکت کنید ، از بیشه زارها بگذرید ، سیلها را پشت سر بگذارید ، از درون سایه ، از میان شفق شامگاهی عبور کنید ، مانند ماردر سیلگاهها بخزید ، بلعزید ، نشانه روی کنید ، تیراندازی کنید ، دشمن را به ستوه بیاورید " .



زمان به قدری زود میگذشت که نزدیک بود متوجه ایستگاه "شارتر" CHARTRE نشویم. این ایستگاه اندکی مرا نگران میساخت و با آنکه آدم خرافاتی نیستم با خود میگفتم: اگر در آنجا نیز واقعه‌ای پیش نیاید، همه چیز با خوشی پایان خواهد یافت.

— علت نگرانی‌تان چه بود؟

— همینطوری... شاید مربوط به سفری میشد که با خوشی خاتمه یافت...

— این سفر چه وقت انجام گرفت؟

— اوایل اشغال کشور. هنوز من مخفی نبودم.

— شرح بده.

— چیز قابل توجهی نیست.

نابرادریم بمن گفته بود: باید به "سارت" SARTE برویم و یک خوک را آنجا تحویل بگیریم... در آن زمان، یک چنین فرصتی را نمیشد از دست داد. بدون تردید به "ورسای" VERSAILLES حرکت می‌کنیم با قطار سریع‌السیر به "نانت" میرویم و در "شارتر" پیاده می‌شویم. وقتی آنجا رسیدیم، وسیله‌ای برای حرکت یافت نمیشد تا خود را مقصد برسانیم. گمان می‌کنم، مقصد ما "شاتودولوار" CHATEAUDELOIRE بود. چون عجله داشتیم به منزل بازگردیم، تصمیم گرفتیم کار را به روز دیگر موکول کنیم و شب، به پاریس بازگردیم... خوب تا شب چه کار بکنیم؟ ترن بعدی سه‌چهار ساعت دیگر میرسد به سینما رفتیم... یادم می‌آید، فیلمی از "تینو روسی" نشان میدادند "ناپل زیر بوسه آتشین". فیلم دیر تمام شد... شاید هم ما اندکی تاخیر کردیم. خلاصه نتوانستیم به ترن برسیم. برادرم گفت:

— بجهنم، همین جا شام میخوریم، اتاقی در هتل میگیریم و فردا تصمیم میگیریم، فردا هم یکشنبه و روز تعطیلی بود. همین امر سبب شد فرصتی پیدا کنیم و به مقصد حرکت نماییم. در آنجا توانستیم خوک را تحویل بگیریم.

— این خوک که صحبتش را می‌کنید، حظوری بود؟

— به صورت قطعات بریده، هر دو چمدان ما از گوشت خوک انباشته شدند
این بار موفق شدیم به ترن شب، سوار و بدون اشکال به "ورسای شانتیه"
VERSAILLES — CHANTIER برسیم. آنجا، یکی از رفقا در
انظارم بود و با دیدن من گفت:

"مبادا منزل بروی، پلیس های مخفی آنجا هستند!"

در حقیقت، همان صبح یکشنبه، پلیس ویشی به گمان اینکه مرا در خانام
بازداشت کند، به آنجا هجوم آورد، همه جا را مورد جستجو قرار داد، حتی یک
پلیس آتشین مزاج، مجسمه ای را که مدل لباس همسرم بود و در کارهای دوزندگی
از آن استفاده میکرد مورد حمله قرار داد و گفت: "بیا، اینجا است، گرفتم." سر
انجام نا کام و نا موفق از آنجا خارج شدند، حتی نتوانستند یک تراکت هم پیدا
کنند! بعد از این ماجرا بود که من پنهان شدم. (۱)

— خوب برگردیم به ایستگاه "شارتر"

"استوک" را که عمیقاً به خواب رفته بود بیدار کردم، کاری را که در
ایستگاه قبلی انجام داده بودیم تکرار کردیم، انتهای ترن را مورد مراقبت قرار
دادیم. خاطرم می آید که چند نفر مسافر در اینجا وارد ترن شدند، بدون شک،
تعدادشان زیاد نبود زیرا ما، در یک واگون درجه یک با کوبه های خواب جا گرفته
بودیم.

بعد از ایستگاه "شارتر" بود که من با خودم گفتم. "حالا دیگر موفق
شدیم فقط ایستگاه "ورسای شانتیه" مانده است. یک ساعت بیشتر طول نمیکشد.

بیرون قطار، آفتاب داشت ظاهر میشد. . . .

— باز "مارسل کاشن" بیدار بود؟

— گویا دو سه دفعه چرت کوتاهی زد.

وقتی من میرفتم نگاهی به واگونها بیندازم، او چشمهایش را می بست،

۱ — براساس گواهی "آرمان" پسر "رایمون" که آموغ سس سال پیشتر
داشت و هجوم پلیس اورا سخت متاثر کرده بود.

اما تاکید نمیکنم ، زیرا وقتی باز میگذشتم اورا میدیدم که دارد با " پیر " صحبت می کند .

حتی اتفاق افتاد که آنها یکبار در باره ادبیات صحبت کردند . " پیر " از نویسندگانی نام میبرد که آثارشان را در زندان مطالعه کرده بود و من یاد دارم که " مارسل کاشن " به همسرش میگفت :

— میشنوی ؟ این کارگر جوان ، از اقامتش در زندان استفاده کرده و آثار " دیده رو " و " دکارت " را خوانده است . (۲)

— موقع دیگر ، خطاب بمن گفته بود :

— بنظرم میآید که لهجه مخصوصی داری ؟

— من اصلا " اهل ایتالیا هستم ؟

— احتمالا " از یک خانواده ضد فاشیست ؟

— پدرم ، یک سوسیالیست قدیمی بود که با " ماته اوتی " MATTEOTTI آشنائی داشته است .

— یک چهره درخشان مکتب سوسیالیسم که بدستور " موسولینی " به قتل

رسید .

" کاشن " برای ما حکایت کرد که " ماته اوتی " ، هنگام مرگ به جلادش چنین گفته بود : تو هرگز نخواهی توانست فکر مرا بکشی ! . " بعد به موضوع پدرم بازگشت :

— شغلش چه بود ؟

— متخصص افزار و لوازم ماشینی .

۱ - پیرژرژ از اول سپتامبر ۱۹۳۹ در زندان " سانت " به عنوان زندانی سیاسی بازداشت شده بود . در آنجایک دفترچه ادبی تدوین کرد که نام نویسندگان و آثار را که مطالعه کرده بود در آن نوشته بود . با مطالعه این دفتر معلوم میشود که او گرایش مخصوصی نسبت به نوشته های فلسفی و مارکسیستی داشته و به نویسندگان ادبیات کلاسیک و معاصر فرانسه نیز پی توجه نموده است .

— و تو؟

— کارگر دیک بحار

— پرولنرهای واقعی ...

بازازما پرسید ، نمیدانم این سؤال را اول مسافرت ازما کرد و یا آخر مسافرت؟

— درباره اتحاد جماهیر شوروی ؟ عقیده کارگران چیست؟

— به شوروی اعتماد دارند .

— درباره پیشروی آلمانیها چه فکر می کنند؟

— اس پیشروی زیاد طول نخواهد کشید ، خیلی زود عقب شیبی خواهند کرد .

— راست است . ناپلئون در سال ۱۸۱۲ ، همین تجربه را کرد . " کاشن " با قاطعیت و وضوح کامل ، اوضاع جنگ را برایمان سربح کرد و گفت : آلمانیها بطور خطرناکی اریایگاههای خود دورسده اند ... در مرز سهای آخرین امکانات تهاجمی خود هستند ... پارتیزانها ریدگی را بر آنها دستوار ساختند ... دنیا بر ضد آن هاست ... روسها ، یک قدم هم از رودخانه ولگا عقب نخواهند شست ، بعد در حالیکه " بیررز " را مخاطب قرار میداد :

— نو که از همه جوان نری ... چه عقیدهای داری ... ؟ فکر میکنی پیروزی با روسهاست ...

— یقین دارم ...

— بسیار خوب است . اکنون شمار بزرگی حریان دارد . نردیدی در مورد پیروزی روسها وجود ندارد .

بعد از ایستگاه " ساربر " همسر " کاشن " که خود را آماده میساخت باو گفت :
— کار عاقلانهای نکردی ، تمام سب چشم بهم نگذاشتی ، یک لحظه دم ار سخن گفتن بار نابسادی .

در جواب همسرش اظهار داشت :

— نمیتوانی باور کنی ، ابتکار جقدر بمن نشاط و شادی بخشد سب بسیار

عالی گذراندم .

— اما این جوانها نیاز به استراحت داشتند و نو این موضوع را رعایت نکردی
ما به شدت اعتراض کردیم و گفتیم : ما نیز یک شب فوق العاده ای را گذرانیدیم .
چیزی که در تمام زندگی به حساب می آید و هرگز فراموش نمیشود .
من بدوستانمان توضیح دادم که در ایستگاه بعدی چکار بایستی انجام
دهند . همگی همراه " پیر " به کوپه مجاور رفتیم . باز " استوک " را که داشت به
خواب میرفت بیدار کردیم :

— چرت کافی است روز شد . . .

اولین حرکت او این بود که دست به جیب کند .

" پیر رزر " گفت :

— آها . . . سوخی را کنار بگذار .

برده ها را بالا بردیم ، فرارها را گذاشتیم و هر کدام خود را برای رسیدن به
مقصد آماده کردیم .



ماموریت انجام شد.

در ایستگاه "ورسای سانیه" قبل از اینکه ترن توقف کند، سرم را از پنجره بیرون آوردم تا سکوهای ایستگاه را بررسی کنم. ظاهراً "چیز مشکوکی، بنظر نمی‌رسید. "اسنوک" در قسمت عقبی واگن بود و به عنوان دیده‌ور قبل از همه پیاده شد. رفت و کنار دریچه‌ای که "مارسل کاش" بایستی پیاده‌شود، ایستاد. "پیر ژرژ" روی سکو پرید تا دوستانمان را در پیاده‌سدن کمک کند. من با حمدان، آخربس نفری بودم که فرود آمدم. اطراف ما، مسافران، با بار و بنه‌سان، به طرف در خروجی مرقفند. تریه ما، بایستی در سکوی دیگر سوار قطار دیگری بشود که ما را به ایستگاه "وانو" VANVES برساند. فرار گذاشته بودیم. در صورت بروز هرگونه پیش‌آمدی، "مارسل کاش" بایستی به مقصد نهائی برسد. در صورت لزوم "اسنوک" می‌بایستی مداخله کرده و وارد عمل گردد. "پیر" و من می‌بایستی خودمان را از معرکه دور بکهداریم تا بهر فیمنی، وسله انتقال دوستانمان را فراهم سازیم. و "کاش" میداست که حتی اگر ما همسرش هم تنها بماند، بایستی به‌ترن "وانو" سوار شود و همانجا منتظر بماند. . . .

— چطور مینواستی، اشخاصی را که در انتظارش بودند شناسائی کنی؟
— من سانی‌های "برتون" را به آنها داده بودم، از آن گذشته "برتون" به آسانی مینوانست آنها را بشناسد. . . .

بدون عجله، در حالیکه خود را به سمت جلوی ترن می‌رساندیم از سکو گذشتیم "مارگریت" همراه من که حمدان را در دست داشتم، پیشاپیش همه حرکت

میکرد و چند متر پشت سر ما، شوهرش و "پیر" می آمدند. کمی دورتر "اسوک".
با این ترتیب من اولین کسی بودم که زاندارم ها را دیدم. دو نفر بودند
و مستقیماً به سوی ما حرکت میکردند.

در اینگونه مواقع باید خیلی زود فکر کرد. اولین فکر این بود: حضور
"کاس" اعلام شده و زاندارمها می آیند تا بازداشتن کنند. بعد، تقریباً "فوری"،
به فکر رسید که در این قبیل موارد، معمولاً "تعداد زاندارمها بایستی بیشتر از دو
نفر باشد. عادت پلیس فرانسه یا آلمان این بود، برای توقیف شخصی که میدانستند
همراهانی دارد، خود را به آب و آتش بزنند. ماموران اجرا، همیشه گروهی عمل میکردند
و یا کمک میکردند. اطراف ما، اشخاصی که لباسا و نیفورم پوشیده باشند بنظر نمی
رسیدند. وار شواهد و قرائن چنین بر می آمد که این دو، برای انجام خدمات معینی
یعنی بازرسی مدارک یا تعقیب عاملان و دلالتان بازار سیاه در آنجا حضور داشتند
که در هر صورت خطری برای ما محسوب میشد.

زاندارمها، ابتدا از کنار "مارگریب" گذشتند، بدون اینکه توجه خاصی به
او کنند. من نا خود آگاه تصمیم گرفتم دخالت کنم. هفت نفر را که مخفی کرده بودم
ولی به آسانی میتوانستم استفاده کنم کماکان همراهم بود.

— چطور و کجا مخفی کرده بودی؟

— این از حقه های مخصوص خودم بود. هفت نفر را در آستین گذاشته
بودم که با بالا بردن دست و در صورت انجام بازرسی بدنی مسند طرف را با آسانی
فریب داد. در یک جسم بهم زدن، منوجه سدم، "پیر" و "اسوک" که فکر می
کردند "مارسل کاس" در خطر است داسند خود را برای مداخله آماده مینمودند تا
با هفت نفر هاشان دست بکار شوند.

اشاره واضحی به آنها کردم و بلافاصله دریافتم که نعیر رای دادند. زاندارم
ها، حتی بی آنکه "مارسل کاس" نگاهی بیندازند کنارش گذشتند. سپس، به
سوی "اسوک" که با بیحالی حرکت میکرد رفتند و درست پشت سر او دو مرد جوان
را که هریک حمدانی بررک در دست داشتند متوقف کردند.
●
ملاحظه کردم دو مرد جوان، حیرت زده و ویرشان، دنبال زاندارمها به

راداناده و بدفتر ایستگاه راه آهن رفتند بدون تردید ، خیلی ناشی و تازه کار و یا وابسته ببازار سیاه بودند ، زیرا اگر اینها از رفقای حامل تراکت و یا اسلحه بودند ، قطعاً " میکوشیدند خود را آسان تسلیم نکنند و از معرکه خارج شوند .

— و وضع " مارسل کاشن " در اولین برخورد چگونه بود ؟

— خیلی آرام . به مردمی که دور و بر او بودند با تعجب آمیختد بانفریح مینگریست . مانند کسی که برای اولین بار ، پاریسی ها را دیده و یا کشف کرده است . حتی نمیدانم ، این منظره زودگذر که در شرف وقوع بود توجهش را جلب کرده بود یا خیر ؟

— و همسرش چگونه ؟

— گمان میکنم برای خاطر شوهرش دستپاچه شده بود ، بمحض عبور ژاندارم ها ، " مارگریت " هم مثل من برگشت و من چهره اندوهگین او را دیدم ، اما در لحظات بعد نه حرکت کرد و نه یک کلمه حرف زد

بعد از این هیجان ، همه چیز به طور عادی گذشت . ما به ترن حومه پاریس که از " ورسای " میآمد و به پاریس میرفت سوار شدیم ، حالا دیگر خطری وجود نداشت . مادر میان جمعیت انبوه مسافران با مدادی بودیم : کارگران ، کارمندان که سرکارشان میرفتند .

" مارسل کاشن " و همسرش کنجکاوانه به سر و وضع مردم نگاه میکردند . به ویژه زنهارا که بجای پوشیدن جوراب ، ساقهاشان را رنگ آمیزی کرده بودند و کفشهای پاشنه چوبیشان را با سروصدای زیاد در روی سکوی ایستگاه میکشیدند می — نگریستند

در ایستگاههای " ویروفلائی " VIROFLAY ، " شویل " CHAVILIE ، " مودون " MEUDON باز جمعیت فراوانی سوار ترن شد برای پیاده شدن در ایستگاه " وانو " بهمدیگر فشار آورده و از آرنجهامان کمک گرفتیم . یادم میآید ، ما در واگون عقبی ایستاده بودیم ، من همیشماین واگون را انتخاب میکنم ، زیرا جمعیت در آنجا کمتر است . پاریسی ها اینطور ساخته شدهاند ، برای اینکه هنگام رسیدن ترن به ایستگاه به قسمت خروجی نزدیکتر باشند ترجیح

میدهند در جلو ترن جمع شوند و راحت و آسوده در واگونهاى عقبى ننشینند .
 در ایستگاه کوچک حومه پاریس ، اوضاع مانند سایر روزهای هفته بود . مردم
 شتابزده ، برای اینکه خود را به کارخانه یا اداره برسانند ، بدون تنه زدن به دیگر ،
 خارج میشدند ، گاهی مخفیانه و نا آشکار سلامی بیکدیگر میکردند یا بدون اظهار
 آشنائی از کنار هم میگذشتند سرانجام وقتی از ترن پیاده شدیم ، من چمدان
 را به " پیر ژرژ " دادم و به دوستانم گفتم :

— بگذارید من جلو شما باشم ، توصیه میکنم تند حرکت نکنید
 " برتون " را از دور دیدم . با دیدن من لبخند بزرگی بر لبانش نقش بست .
 میخواستم به طرف او بدوم ، اما این او بود که با دستهای گشاده به سویم آمد
 — دوستان ما اینجا هستند ؟

— آری ، ماموریت با موفقیت انجام گرفت .
 — تبریک میگویم . بزودی ترا خواهم دید . حالا تاخیر جایز نیست
 من به طرف " مارسل کاشن " و همسرش آمدم .
 — ما کارمان تمام شد . شما را به این رفیق می سپاریم

نمیدانستم چه بگویم : چیزی نداشتیم بهمدیگر بگوئیم . زمان داشت به
 سرعت میگذشت

" مارسل کاشن " بمن نزدیک شد و دستش را بسویم دراز کرد . سایه
 تردیدی در قیافه او دیده میشد و من همیشه از این بابت تاسف میخورم ، زیرا
 فکر میکنم میخواست مرا ببوسد

بعد ، با " پیر ژرژ " خدا حافظی کرد و با همان شور و حرارت به طرف
 " استوک " که چند قدم عقب تر ایستاده بود رفت . " استوک " شایستگی آن را داشت
 که " کاشن " مدت زمان بیشتری دستهای او را در دستهایش نگهدارد ، زیرا میخواست
 عدم تماس نزدیک خود را با او ، در طول سفر ، جبران کند .
 " مارگریت کاشن " نیز با ادب و مهربانی فراوان از ما سپاسگزاری کرد و هر
 دو همراه " برتون " به طرف در خروجی رفتند .

ما دیگر کاری با هم نداشتیم و برای رسیدن ترن بعدی در آنجا ماندیم .
 من نمی‌بایستی رفقای دیگر را که " برتون " بقیه " ماموریت را به عهده " آنان گذاشته
 بود بشناسم . با این وجود ، هنگام قدم زدن در سکوی ایستگاه ، کامیون کوچکی را
 دیدم که در فاصله نزدیکی توقف کرده بود .

برای آخرین بار دیدم " مارسل کاشن " به اتفاق زنش از قسمت ورودی
 حیاط گذشته و به کامیون کوچک نزدیک میشوند . کسی همراه آنان بود که من فقط
 پشتش را دیدم . با نزدیک شدن آنها راننده از کامیون پائین آمد ، چمدان را گرفت
 و در بارکش گذاشت ، بعد زن و مرد را در کنارش سوار کرد ، در اینموقع قطاری از
 مقابل عبور کرد و من موفق نشدم بیش از این به بینم ، هنگامی که مجدداً " نگاه
 کردم ، کامیون ناپدید شده بود

هرسه نفرمان سوار ترن شدیم تا خود را به ایستگاه " مونپارناس " رسانده
 و دوچرخه‌ها مان را که در قسمت اما نات گذاشته بودیم برداریم . عجله داشتیم هر
 چه زودتر خود را به پناهگاهمان رسانده و بخوابیم . با این وصف ، بیک بیسترو
 خلوت واقع در خیابان " من " MAINE رفته و کمی آب میوه و تکه‌ای نان گندم
 سیاه خوردیم . من از فرصت استفاده کرده و قبل از جدا شدن ، سلاحها را از رفقا
 پس گرفتم .

یادم می‌آید از " استوک " پرسیدم :

— آیا رفیقی که با ما بود شناختی ؟

— نه .

— قیافه‌اش بنظرت آشنا نمی‌آید ؟

— بنظرم جائی او را دیده‌ام ولی نمیتوانم

— و صدایش را ؟

— گویا این صدا را جائی شنیده‌ام . . . ولی خاطر من نمی‌آید .

— این رفیق ما کسی جز " مارسل کاشن " نبود .

— " مارسل کاشن " عجب پس این او بود

— او به ما گفت به تو که توزیع کننده " روزنامه " اومانته " بودی تبریک

بگویم

- بسیار خوب است ، چه موقع میتوانم این قضیه را به دیگران بگویم ؟
- به چه کسی میخواهی بگوئی ؟
- معلوم است به رفقا !
- نباید کسی چیزی از این موضوع بداند . این یک راز است (۱)
- بعدها چطور ؟
- تا به بینیم

* * * *

ملاقات آیندهء من با " برتون " روز بعد انجام گرفت . تاکید کرد که "مارسل کاشن" و همسرش ، اکنون در جای امنی هستند و از من خواست تبریکات گردانندگان حزب را به رفقا ابلاغ کنم .

بعد ، مدتی از ماموریت آینده صحبت کردیم .
و این ماموریتی بود بسیار ، با اهمیت و بزرگ که به گروه من واگذار میشد
حمله به ایستگاه دریائی آلمانیها در " سنت آسیز " *SAINTE ASSISE*

"

(پایان)

۱- وفادار به سفارشهای رفیقش " استوک " هیچوقت از این ماموریت سخنی به میان نیاورد . دو ماه بعد که بازداشت شد ، بدون اظهار یک کلمه ، همه شکنجه‌ها را تحمل کرد . بر اثر این شکنجه‌ها نیمی از بدنش فلج شد و سرانجام دور از وطن دیده از جهان فرو بست . همسرش که نیز توقیف شد ، در فاصله دو بازجویی توانست او را ملاقات و این راز را از او بشنود " کارهائی که من کردم باعث سرافرازی تو هستند من جمله سفری بود که به " نانت " رفتیم شاید یکروز بدانم برای چه منظور " (از گزارشهای پل استوک)

بها : ۱۰۰ ریال

شرح يك مأموریت مخفی که در تاریکترین ایام اشغال فرانسه وسیله نازیها، به يك گروه از جنگجویان چريك فرانسوی محول گردید، عزیمت به برتانی و همراه آوردن مارسل کاشن به پاریس. نازیها «کاشن» را تحت نظر داشتند گشتاپو و پلیس ویشی بیمناک از شهرت جهانی او علیه فاشیسم در صدد بازداشت او بودند، مارسل کاشن، از مشهورترین بنیانگذاران حزب کمونیست فرانسه بود. در این کتاب جزئیات این سفر عجیب که تاکنون ناگفته مانده نقل شده است نویسنده این اثر، زان لافیت میباشد که خود یکی از رزمندگان نام آور نهضت مقاومت فرانسه بوده است. نام لافیت در ایران ناشناخته نیست کتابهای ؛ برگردیم گل سرین بچینیم-- رزفرانس-- آنها که زنده اند.... وسیله او نوشته شده و در ایران به فارسی ترجمه شده است.